

دانلود رمان شهر بی فرشته

دانلود رمان های الف\_صاد

رمان عاشقانه ، رمان خانوادگی ، رمان آسیب اجتماعی

\*\*\*

ماشین را راند تا زیر سایبان گاراژ قرار گیرد. احساس کرد اوضاع عادی نیست. در پارکینگ آرام بسته شد. این سکوت عادی نبود. از ماشین پیاده شد. بند کیف استخرش را به شانه انداخت. به حیاط بزرگ و پردرخت نگاهی انداخت. فهمید چرا اوضاع عادی نیست. سگها! با ورودش باید پارس می کردند و به استقبالش می آمدند.

از راهروی سنگ‌فرش سمت چپ به طرف آلاچیقی که پشت آن لانه‌ی  
سگ‌ها بود؛ رفت.

"کوپر.....میلو"

تا حالا پیش نیامده بود که سگ‌هایش به صدا کردنش، بی‌اعتنایی  
کنند. دوباره و با ترسی که به دلش نشسته بود، صدا زد. قبل از آلاچیق  
و پشت درخت تنومند گردو، نیمی از بدن سگ را دید. پاتند کرد. هر  
دو سگ بی‌جان با کمی فاصله روی زمین افتاده و کف سفیدی دور  
دهان‌شان را پوشانده بود.

دستش را جلوی دهان گرفت و با چشمانی پر از اشک به دو حیوان  
زبان‌بسته چشم دوخت. ثانیه‌ای نگذشت که دلش به تلاطم افتاد.

«آرش»

ساک استخر روی دوشش سنگینی می کرد. در حالی که بند ساک از روی شانه به آرنج رسیده بود؛ به طرف خانه دوید. دیگر برایش مهم نبود حتماً از روی سنگ فرش برود. میانبر زد و از وسط چمن‌های سبز نمدار خود را به خانه رساند. پله‌های مرمری را بالا رفت و درست جلوی خانه، وقتی در را نیمه‌باز دید، متوقف شد.

قلبش یکی در میان می‌زد. دست‌هایش را به هم مالاند تا کمی گرم شوند. بغضش بی‌صدا آب شد. آرش را نه به صدای بلند که در دلش بارها صدا زد. با نوک پنجه آهسته در را باز کرد. همه چیز مثل وقتی بود که خانه را ترک کرده بود. پرده‌های سالن کشیده و چراغ‌ها خاموش. نور ضعیفی از لابه لای پرده‌ها بر مبلمان شیک استیل می‌تابید. فضای خانه خنک بود. کیف را کنار در آرام بر زمین نهاد. روی نوک پنجه‌ی پا، پاورچین پاورچین وارد شد. آشپزخانه‌اش تمیز و مرتب بود. آهسته پشت جزیره را نگاه کرد. چیز مشکوکی ندید. باید از دو اتاق

و سرویس طبقه پایین مطمئن می‌شد که کسی نباشد، بعد به طبقه‌ی بالا می‌رفت.

حدس می‌زد که آرش در اتاق خواب‌شان خوابیده باشد. به خود دل‌داری می‌داد که به زودی آرش برای مرگ کوپر و میلو با او همدردی می‌کند. هر قسمت از خانه را که عاری از بهم‌ریختگی می‌دید؛ دلش قرص می‌شد، اتفاقی نیافتاده و آرش فراموش کرده در را ببندد. تا جایی که یادش می‌آمد وقت رفتن در را بسته بود. مگر این که آرش به حیاط آمده باشد.

از پلکان مرمری کنار دیوار به طبقه‌ی بالا رفت. سردی سنگ را تا استخوان حس کرد. بالای پله‌ها و ابتدای هال قطره‌ی خونی توجهش را جلب کرد. ضربانش تندتر شد. نگرانی به دلش چنگ زد. یقه‌اش را مشت کرد و پاکشان جلو رفت. در اتاق نیمه‌باز بود.

از لای در، تخت بهم‌ریخته در زاویه‌ی دیدش قرار گرفت. تخت خالی ترسش را بیشتر کرد.

کف دستش را روی در نهاد و آهسته هل داد. در با صدای غیژی باز شد. تصویر روبرویش، نفسش را بند آورد و زانوانش را بی‌حس کرد. پاهای آرش بین تخت و دیوار پیدا بود و خون زیادی زیر پاهایش جمع شده بود. کاغذ دیواری زیبای اتاق که برای انتخابش خیلی گشته بود؛ پراز لکه‌های خون بود.

روی بالش سمت دیوار، جای آرش هم پر از خون بود. محتویات معده‌ی خالی‌اش که تا گلو بالا آمده را فرو داد و جلو رفت. هیكل آرش در دیدش قرار گرفت. دستی که جلوی دهانش بود نتوانست جلوی استفراغش را بگیرد. بوی خون با بوی مدفوع مشامش را پر کرد.

روی زانو فرود آمد. سرش را چرخاند و دهانش را از زردآب خالی کرد. دست روی پای آرش نهاد. صورتش از اشک و آب‌بینی و کمی زردآب باقی از بالا آوردنش پوشیده شده بود. پایش را تکان داد و صدایش زد. از سرمای پای مرد وحشت‌زده دستش را پس کشید. چشمانش چنان خرگوش‌های ترسیده این‌سو و آن‌سو می‌دوید. از نگاه کردن به سر و صورت آرش هراس داشت و چشم‌ها بی‌اراده به همان‌سو می‌رفت. چند زخم بزرگ و عمیق که هنوز خونریزی داشت، سر و موهای کم‌مردش را پوشانده بود. شالش را که جلوی دهان و بینی گرفته بود؛ رها کرد. چهاردست و پا از آرش دور و از اتاق خارج شد. شلوار کتان سفیدش در ناحیه‌ی زانو خونی و انگشتانش هم جا به جا از خون همسرش لک شده بود. هقهقی که از گلویش شنیده می‌شد، به کسی می‌ماند که در حال خفگی باشد.

خودش را به میز تلفن رساند. تلفن را برداشت اما شماره‌ی اورژانس  
یادش نیامد. چشمانش مرتب از اشک پر می‌شد و جلوی دیدش را  
می‌گرفت. با آستین چندبار روی چشمانش کشید. ناچار روی دکمه‌ی  
تکرار تلفن زد. نمی‌دانست آخرین بار با کجا و چه کسی تماس گرفته  
است.

بوق‌های آزاد با "الوی" مردی شکسته شد. از میان هق‌هق‌هایش  
صدایش را نمی‌یافت. انگار مرد او را می‌شناخت.

"ملیکا! تویی؟ چی شده؟"

اصواتی از حنجره‌اش خارج شد که مفهومی نداشت. صدای نگران مرد  
پشت خط و نگاهش به در اتاق، وادارش کرد به خود فشار آورد.

"آرش....بیا"

"آرش چی شده؟ گوشی رو بهش بده!"

عصبانی از نفهمیدن مرد و نچرخیدن زبانش، جیغ کشید. دو جیغ بلند

و تیز! جیغی از دل سوخته و ناتوانی‌اش!

مرد پشت خط اصرار داشت بداند چه اتفاقی افتاده است. چنگی به

موهایش زد و محکم کشید. شاید درد جسمانی زبانش را به کار

می‌انداخت.

"بیا....آرش زخمی افتاده"

تلفن را انداخت و با هر دو دست موهایش را کشید و بلند زاری کرد.

دوباره به اتاق رفت و بلند آرش را صدا زد. از کنار پاها رد شد و بالای

سر آرش به زحمت خودش را بین تخت و دیوار جا داد. آرام سر آرش را

بلند کرد و روی پایش نهاد. چهره‌ی مردانه‌اش زیر خون پیدا نبود.

مویه‌کنان صدایش زد. با پر شالش سعی کرد خون‌ها را تمیز کند.

اشک‌هایش روی صورت مرد زخمی می‌چکید. فکر کرد باید کاری کند



اما چه کاری نمی‌دانست. سر را آرام روی زمین گذاشت و تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت. ردی از جای پاهایش بر سنگ سفید براق ماند. به فکرش رسید به کوچه برود و کسی را برای کمک پیدا کند. دو سه پله مانده پایش پیچ خورد و افتاد. لنگان بلند شد و راه افتاد. از ساختمان که بیرون رفت، در حیاط باز شد و احمد و پرسنل اورژانس وارد شدند.

با فریاد و گریه خواست عجله کنند. به حیرت در چهره‌ها توجه نکرد. خوشحال شد که بدون حرف اضافه همه دویدند. پایین پله‌ها ایستاد و اتاق را نشان داد. احمد دستش را گرفت و با تحکم گفت:

"همین جا بمون"

خودش هم پای امدادگران اورژانس به بالا رفت. احمد از دیدن لباس خونین ملیکا بند دلش پاره شد. لازم نبود اتاق را نشان دهد. رد پاهای

خونی به اندازه‌ی کافی گویا بود. لرزان پشت سر پرسنل اورژانس وارد اتاق شد. از دیدن صحنه به زحمت جلوی بالا آوردنش را گرفت. با یک معاینه‌ی ساده مشخص شد که کار از کار گذشته است. یکی از مردان سریع گوشی‌اش را درآورد و مورد را به پلیس گزارش داد. اجازه‌ی نزدیک شدن به احمد را ندادند. اگر به خودش بود که همان‌جا بالای سر آرش می‌نشست و زار می‌زد اما نگران ملیکا بود. دیدن این صحنه برای مردها ناراحت‌کننده بود؛ چه برسد به زنی که شوهرش را در این حال ببیند. گیج بود. صبح با آرش حرف زده و برنامه‌ی دوره‌می امشب را چیده بود. یادش نمی‌آمد آرش با کسی مشکلی داشته باشد. خلق و خوی آرامش جایی برای دشمنی نمی‌گذاشت.

روی پله نشست و مچ پایش را مالید. نگاهش به دست‌ها و لباسش افتاد. تونیک و شلوار و دست‌هایش غرق خون بود. دلش لرزید و بغض بیخ گلایش چسبید.

"آرش چقدر خون داشت آخه؟"

یکی از مردهای سفیدپوش همراه احمد پایین آمدند. قبل از این که حرفی بزند، احمد با گفتن "الان پلیسا میان" از کنارش رد شد. شلوار مرد را چسبید.

"چرا نمی‌برنش بیمارستان؟ خیلی خون ازش رفته"

مرد برگشت و دست روی شانهاش گذاشت. دید که چشمان مرد خیس است. هراسان به بالا نگاه کرد. دلش از حرف نگاه مرد لرزید. جیغی کشید و اسم آرش را صدا زد. با کمک دست‌ها از پله‌ها بالا رفت. هنوز به اتاق نرسیده مرد از پشت شانهایش را گرفت.

"ملیکا! نرو"

مرد را پس زد. باید خودش را به آرش می‌رساند. مرد سفیدپوش جلوی در اتاق ایستاده بود. سینه به سینه‌اش ایستاد و اجازه‌ی ورود نداد.

"متأسفم خانوم! کاری از دست کسی برنمیاد"

دست‌هایش را برای ضربه بلند کرده بود؛ دست‌های مردانه‌ای مهارش کرد. ناتوان از رها شدن زار زد و همسرش را صدا کرد. عزیزترینش غرق در خون در آن اتاق افتاده بود. احمد از اتاق دورش کرد. همراهش مردانه و بلند گریه کرد.

خیلی زود خانه پر از مأمورین پلیس شد. همه را به طبقه‌ی پایین راندند. یک مأمور زن کنار ملیکا نشست و سؤال و جوابش کرد. گفته‌هایش را می‌نوشت. مأمور دیگری با احمد صحبت می‌کرد. چشم ملیکا به راه‌پله بود. مترصد فرصتی تا خود را به آرش برساند. لرز تنش عیان بود. رفت و آمد مأموران انتظامی را با چشم دنبال می‌کرد. از جسد سگ‌هایش گفت. از ترس دزد و بودنش در خانه! از رفتن به استخر درست زمانی که آرش وارد خانه شده بود.

دست‌هایش را دور خود حلقه کرده و پایش را بی‌اراده تکان می‌داد.  
جسد آرش را در کاور گذاشته و از پله‌ها پایین آوردند. خودش را از بند  
دست‌های احمد رها و ضجه‌زنان جسد شوهرش را بدرقه کرد. تا  
گذاشتنش در آمبولانس و بسته شدن در، منتظر بود از خواب بیدار  
شود. انتظار داشت با نوازش آرش این کابوس تمام شود. خانه پلمپ شد  
و ملیکا در عرض چند ساعت بی‌خانمان!

\*

\*

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید  
دیگر چگونه عشق تو را آرزو کنم

از وقتی احمد زنگ زده و ماجرا را برایش گفته بود؛ بی‌قرار و کلافه نمی‌توانست یک جا بنشیند. باورش نمی‌شد آرش، کسی که برای او و احمد کم از برادر نبود؛ کشته شده باشد. همین چندساعت پیش با ملیکا، وقتی کمرشان را به فشار آب داغ جکوزی سپرده بودند؛ از رفتن به مسافرت می‌گفتند و نقشه می‌کشیدند. بعد از دوماه از به دنیا آمدن امیرعلی، امشب دورهمی را خانه‌شان انداخته بودند. ظهر ملیکا قول داده بود زودتر می‌آید و کمکش می‌کند. حال، ملیکا می‌آمد اما نه سرخوش و شاد مثل همیشه! نه همراه آرش طبق معمول! شکسته و عزادار و شوک‌زده!

احمد در گوشی پیچ زده بود.

"لباس برایش آماده بذار که بره دوش بگیره! سر تا پاش خونیه"

اشکش را پاک کرد. به اتاق خوابش رفت و مطمئن شد امیرعلی در تختش خواب است. دوباره به آشپزخانه برگشت. غذایش را چک کرد.

شک داشت که امشب کسی اشتها داشته باشد. به بیتا و فرناز هم خبر را گفته بود. احمد گفته بود که خبرشان کند.

اشکش ریخت و گفت:

"الهی بمیرم برات! چه حالی داری الان"

از آشپزخانه به طرف آیفون رفت. دکمه‌ی تصویر را زد تا کوچه را ببیند. خبری نبود. می‌دانست احمد مستقیم به پارکینگ می‌رود، ولی چند بار کوچه را چک کرده بود. چرخید و خودش را در آینه‌ی کنسول ورودی هال دید. شومیز حریر قرمز چشمش را زد.

"خدا منو بکشه! این چه لباسیه تنم! حواسم نیست"

دوید طرف اتاق خوابش و در کمد را باز کرد. انگار کمد از لباس تیره خالی شده بود. به زحمت تی‌شرتی مشکی از زیر لباس‌ها پیدا کرد. سرمه‌ای کنارش را هم برداشت. شومیز را درآورد و انداخت توی کمد و

در را بست. تی شرت مشکی را از سر رد کرد. لباس سرمه‌ای را به اتاق مهمان، جایی که برای ملیکا لباس گذاشته بود، برد. وقتی برای ملیکا لباس انتخاب می‌کرد، حواسش به رنگ نبود؛ حالا فکر کرد صورتی با حال و هوای دوستش جور نباشد. باز شک کرد. تی شرت مشکی را درآورد و سرمه‌ای را خودش پوشید. ملیکا لاغرتر و بلندتر از او بود. حاملگی و زایمان تپل‌ترش کرده بود.

یک زنگ کوتاه و صدای کلید انداختن احمد آمد. به طرف هال دوید. در باز شد و ملیکا را جلوی در دید. احمد دستش را با فاصله پشت کمرش حائل کرده و برای داخل رفتن تعارفش می‌کرد. دهانش از دیدن سر و وضع ملیکا باز ماند. گویی این زن خودش آلت‌قتاله به دست گرفته و کسی را کشته است. ملیکا قدم به داخل گذاشت و با دیدن دوستش، چشمه‌ی اشکش جوشید. صدایش لرزان و هق‌هق باعث می‌شد کلماتش شکسته و ناقص به گوش برسد.



"مهرنوش دیدی آرشم رفت"

مهرنوش یادش رفت دست‌ها و لباس‌های زن غرق خون است. اشک‌ریزان به استقبال رفت و در آغوشش کشید. سال‌ها از دوستی‌شان می‌گذشت و همیشه یار و غمخوار هم بودند. زمان حاملگی مهرنوش و استراحت مطلقش بیشتر از مادرش، ملیکا پرستارش بود. زن شکسته و لرزان توی بغلش همان ملیکای قوی و آرام همیشه نبود. ملیکایی که پشتش به آرش گرم و اکنون پشتش خالی شده بود. بیشتر بین بازوهایش فشارش داد تا همدردیش را بیشتر نشان دهد.

"مینوش! ملیکا رو ببر یه دوش بگیره"

احمد از کنارشان رد شد و تذکر داد. سرش در حال ترکیدن بود. دیدن ملیکا با این وضعیت اذیتش می‌کرد. روی مبل راحتی جلوی تلویزیون

نشست. صدای هق هق گریه‌ی ملیکا و صحبت آرام مهنوش از اتاق  
مهمان می‌آمد.

چشم‌هایش را بست و سرش را به مبل تکیه داد. به سال‌های  
دوستی‌اش با آرش فکر کرد. چشم‌هایش نمناک شد. با صدای مهنوش  
مژه‌های خیسش را باز کرد. مهنوش هم مشغول پاک کردن اشک روی  
گونه‌اش بود. کنارش نشست و با صدای خفه‌ای گفت:

"احمد فهمیدین جریان چی بوده؟ دزد اومده؟ چیزی هم برده؟"

"هیچی نمی‌دونیم. خونه که مرتب بود. انگار یکی مستقیم رفته بالا،

سراغ آرش"

«وای...وای» اشک از چشم چکیده‌ی زنش، وادارش کرد که دلداری

دهد و محکم باشد.

دست دور شانه‌ی زن انداخت و به خود فشرد. بوسه‌ای بر سرش نهاد.

"هیش! آروم باش! باید حواسمون به ملیکا باشه! من که دیدن اون

صحنه داره دیوونم می کنه، خدا به داد ملیکا برسه!"

از روی میز دستمال برداشت و به دست مهنوش داد. او هم بینی اش را

گرفت و صورتش را خشک کرد. بلند شد و گفت:

"چای بیارم؟"

مرد با سر جواب مثبت داد. "برو حواست بهش باشه! نمونه توی حموم"

صورتش کمی هراسان شد. "زنه یه بلایی سر خودش بیاره"

مهنوش از پشت در صدایش می کرد. هنوز با لباس زیر دوش نشسته

بود. رنگ آبی که زیرپایش روان بود؛ صحنه ها را تداعی می کرد. صورتش

خیس بود. چشم هایش از گریه می سوخت. کاش مهنوش راحتش

می گذاشت تا همین جا و همین لحظه بمیرد. صدای تقه ای که مرتب به

در می خورد، مثل وقتی بود که زمانش تمام شده بود و نفر بعد برای

بیرون آمدنش از حمام، پشت سرهم به در ضربه می‌زد. چقدر آن سال‌های پرورشگاه دور بود.

مهرنوش با صدایی وحشت‌زده اسمش را تکرار می‌کرد؛ باعث شد از حال و هوای پرورشگاه و حمامش بیرون بیاید. "الان میام" همین کافی بود تا مهرنوش را آرام کند.

لباس‌های خیسش را درآورد. وسواس و تمیزی‌اش ناخودآگاه عمل می‌کرد. می‌دانست در کابینت حمام پودر لباسشویی هست. درآورد و روی لباس‌ها ریخت و مشغول چنگ زدن شد. آن قدر سابید تا لکه‌ها کم‌رنگ و پوست دستش قرمز شد.

صدای مهرنوش از سر آمدن صبرش حکایت داشت. خودش را شست و خشک کرد. لباس پوشیده از حمام بیرون آمد.

پشت در حمام منتظر ایستاده بود. در این فاصله بیتا و فرناز با همسران‌شان آمده بودند. اجازه نداد آن دو به اتاق بیایند. باید ملیکا را آماده می‌کرد.

از دیدن چشم‌های قرمز و دست‌های خراش‌دارش لب‌گزید.

"الهی من بمیرم نبینم این حال و روزتو!"

دست ملیکا را گرفت و به اتاق برد. روی تخت نشانده سکوت و تسلیم

بودنش را دوست نداشت. ملیکا آرام بود. دختر پر شرّ و شوری نبود.

حتی تن صدای بلندی هم نداشت. خندیدن و حرف زدنش هم آهسته

و ملایم بود. اما این بهت و گیجی با اشکی که خشک نمی‌شد؛ دل

مهرنوش را به درد می‌آورد.

بی حرکت زیر دست مهرنوش نشست تا موهایش را خشک کند و روی

خراش دست‌هایش کرم بمالد. صدای همهمه‌ی آرامی از بیرون می‌آمد.

"بیتا و حمید و سهراب و فرناز اومدن. نداشتیم بیان این اتاق، گفتم یه

کم آمادگی پیدا کنی!"

موهایش کمی که خشک شد؛ سرش را از زیر دست مهربان کنار

کشید.

"بسه دیگه! یه کش بده ببندمش"

کش مو را از دست دوستش گرفت و با دو حرکت موهایش را بالای

سرش جمع کرد. دامن بلند را روی پاهایش مرتب کرد و بلاتکلیف

ایستاد. دستش در دست مهربان به بیرون از اتاق کشیده شد.

ضربان قلبش بالا بود ولی صورتش سرد و بی‌روح. بیتا و فرناز با صدای

بلند گریه کردند و در آغوشش کشیدند. حمید و سهراب دستش را

فشردند. دورهم نشستند. رنگش پریده بود. مهتابی مهتابی! مهربان

چای را به دستش داد. " از صبح چیزی نخوردی نه؟" جوابی نگرفت.  
لیوان را از دستش گرفت.

"بذار نبات بندازم شیرین بشه!"

مات بودن و سکوتش و اشک‌هایی که بی‌صدا روی صورتش می‌ریخت؛  
اشک دوستانش را هم درآورد. به زور مهربانوش لیوان چای را نوشید. از  
ساعت ده که صبحانه خورده تا حالا چیزی نخورده بود. توی استخر  
وقتی مهربانوش برای خودش چیپس و پنیر سفارش داد هم ملیکا چیزی  
سفارش نداد. قبل از رفتنش به استخر، آرش گفته بود منتظر می‌ماند تا  
ناهار را با هم بخورند.

وقت شام هم چیزی نخورد. مهربانوش درست حدس زده بود. کسی  
اشتهای شام خوردن نداشت. صدای ملیکا گرفته بود. انگار کاکتوسی به  
گلویش کشیده‌اند. خارهای کاکتوس حنجره‌اش را زخمی و چندتایی  
همان‌جا مانده بودند.

مهرنوش امیرعلی به بغل آمد کنارش نشست. اظهارنظرها درباره‌ی  
حادثه را می‌شنید و تصور می‌کرد. در خیالش مرد نقاب‌پوش  
قوی‌هیکلی با قمه‌ای به سر آرش ضربه می‌زد.

بیتا نزدیک میز ایستاد و برای خودش میوه برداشت. مهرنوش بی‌حواس  
و طبق معمول آرام و فقط در حد شنوایی ملیکا غر زد.

"این نمی‌خواد یاد بگیره درست لباس بپوشه! این چیه پوشیده؟"

منتظر بود مثل همیشه ملیکا با یکی دو جمله آرامش کند. در

جمع‌شان فقط بیتا بود که لباس باز می‌پوشید. امشب هم یک تاپ

بندی حریر با چین‌هایی در جلوی آن پوشیده بود. کمی که خم می‌شد

سینه‌اش بیشتر بیرون می‌افتاد. معمولاً ملیکا لبخندزنان می‌گفت:



"آرش که سرشو بلند نمی‌کنه و احمد هم همینطور! می‌مونه سهراب  
که چشاشو چهارتا می‌کنه! اونم به ما چه فرناز یا حمید یه چیزی بگن!  
بی‌خیال حرص نخور"

وقتی جوابی نشنید. نچی کرد و امیرعلی را روی دستش جابه‌جا کرد.  
ملیکا به امیرعلی خیره بود. بزرگ شده بود. دوماه پیش در بیمارستان  
وقتی با آرش روی تخت کوچکش خم شده و نگاهش می‌کردند؛ آرش با  
لحن محکمی گفت:

"ملی! منم از اینا می‌خوام"

ملیکا خندیده بود. "چشم آقا! چندتا می‌خواین سفارش بدم براتون  
بفرستن"

"شوخی نمی‌کنم! من از اینا می‌خوام. یه بچه که هرچی من و تو  
نداشتیم رو براش بخریم و بسازیم و تهیه کنیم....هرچی ملی! هرچی  
خودمون نداشتیم اون باید داشته باشه"

با پشت انگشت اشاره‌اش گونه‌ی امیرعلی را نوازش کرد.

"ملی یه دختر می‌خوام مثل خودت موهاش رو بلند کنی و دو گوشه  
ببندی! هیچ‌وقت کوتاش نکنی!"

دست آرش را فشار داده و پلک روی هم گذاشته و گفت:

"هرچی تو بخوای! ولی دختر بودنش رو قول نمی‌دم"

تا چندوقت هرشب که کنار هم می‌خوابیدند؛ در این مورد رؤیایپردازی

می‌کردند. آرش همیشه منتظر بود ثروتش آن‌قدر زیاد شود تا از

آینده‌ی بچه‌هایش و ملیکا، اطمینان پیدا کند. از نبودنش و ویلان شدن

بچه‌اش می‌ترسید. می‌ترسید که نه سال از ازدواج‌شان می‌گذشت و

هنوز بچه‌ای نداشتند. هرچه بیشتر به دست می‌آورد؛ کمتر اطمینان پیدا

می‌کرد. همیشه چیزی بود تا دودلش کند و بگوید: "هنوز زوده"

با صدایی خش‌دار و گلویی زخمی و دلی تکه شده از خنجر زمانه، بدون

این که سرش را بالا بیاورد، گفت:

"حالا چی میشه؟"

جمع سکوت کرد. کسی نمی‌دانست چه می‌شود. مگر در جریان چند

قتل بودند که بدانند. آه کشید. کاش در خانه مانده بود و قاتل هردو را

می‌کشت. مگر یک نفر با دو نفر فرقی داشت. برای یک آدمکش تفاوتی

نمی‌کرد ولی برای او بدون آرش دنیا سیاه بود. بدون آرش نفس کم

می‌آورد.

\*

\*

امشب اندوه تو

بیش از همه شب شد یارم

وای از این حال پریشان

که من امشب دارم....

چه شبی! چه طولانی! دلش پر می کشید برای خانه اش! برای حصار امن

بازوهای همسرش! مگر از این دنیا چه می خواست؟ تمام رؤیایش بودن

کنار آرش در یک اتاق کوچک، بود.

همان سال ها که آرش دانشجو و او هنوز دبیرستانی بود. دعای هرشبش

رسیدن به آرش و کنار هم زندگی کردن بود. چقدر ذوق کرد وقتی

فهمید آرش هم مثل خودش در بهزیستی بزرگ شده است. مانع

رسیدن شان فقر بود. آرش هرکاری می کرد تا پول درآورد.

وقتی که آرش با ذوق از مهندس احمدی می گفت.

"مهندس اجازه داده شبا توی دفتر بمونم"

"ملی یکی دوتا نقشه کشیدم مهندس خیلی خوشش اومده"

چقدر از دانشگاه رفتن آرش واهمه داشت. از این که فراموشش کند.

آرش اما وفاداریش را ثابت کرد. بعد از نه سال اولین شبی بود که تنها

می خوابید. خواب...نه! بی حرکت به سقف خانه‌ی احمد و مهنوش زل

زدن! مرور خاطرات بد و خوبش! بیشتر از همه صحنه‌ی دیدن آرش

زخمی و خونین.....بغض خفهاش می کرد. چقدر بی رحمانه ضربات را به

سر آرش عزیزش زده بودند. چه خشمی...چه دشمنی و یا چه طلبی

باعث همچین قساوتی می شد.

ملیکا حس بچه‌ای را داشت که در میان بازاری شلوغ دستش از دست

مادر رها شده است. عادت کرده بود که آرش به همه‌ی مسائل فکر کند.

آرش دلش می خواست به تلافی روزهای سختی که گذرانده بودند؛

ملیکا غصه‌ی هیچ چیز را نخورد. فقط خوش باشد و تفریح کند. امشب

وقتی بیتا و فرناز جدا و حمید و سهراب هم سوا برای ماندن در خانه‌شان تعارف کرده بودند، دلش گرفت. خشم در وجودش شعله کشید. خوشبختی که مورد غبطه‌ی همین دوستان بود، به دلیل نامشخصی از دست رفته بود. از زمین و زمان و خدا و پیغمبر شاکی شد. خودش خانه داشت زیباتر از همه‌ی خانه‌ها اما....

تا طلوع خورشید صدبار بلند شد و نشست و دراز کشید. مگر شب چند ساعت است؟ صبر کرد تا صدای بیدار شدن مهربانش را بشنود و از اتاق بیرون بیاید. صدا از آشپزخانه می‌آمد. دیگر تحمل نکرد. از اتاق خارج شد و دست و رو نشسته به آشپزخانه رفت. احمد مشغول آماده کردن میز صبحانه بود. «سلامش» خودش را هم متعجب کرد. صدایی که از دهانش بیرون آمد شباهتی به صدای خودش نداشت. صدایی بم و گرفته! نگاه دلسوزانه و پراز ترحم احمد از ظاهر داغانش می‌گفت.

"بیا به چیزی بخور باید بریم"

"مهرنوش خوابه؟"

انگار یک‌هو احمد غریبه شد. بعد از سال‌ها، بی‌کسی و نداشتن خانواده را با پوست و گوشتش احساس کرد. کاش پدری یا برادری داشت که امروز با تکیه به او دنبال کار شوهرش می‌رفت. کاش آرش کسی را داشت که سینه سپر کند و به خونخواهی‌اش بلند شود. ملیکا احساس بی‌دست و پایی می‌کرد. وابستگی بیش از حدش به آرش از او زنی ساخته ناتوان، که با این اتفاق خودش را گم کرده بود. مستأصل و درمانده نالید.

"احمد... چی میشه؟ الان باید چیکار کنیم؟ چرا باید آرشو بکشن؟"  
لیوان چای را از دست احمد گرفت و منتظر به دهانش چشم دوخت.  
یکی باید کمکش می‌کرد. چه احمد یا کسی دیگر! تنها از پس کاری بر نمی‌آمد.

"بخور! شماره‌ی حاج رفیعی رو داری؟"

گیج نگاه کرد. اسم خودش هم به زحمت یادش بود.

"گوشیم خونه اس! فکر کنم شماره‌ی خونه‌ش رو بدونم"

آن قدر نامطمئن گفت که احمد باورش نشد یادش باشد. کاغذ و

خودکاری از بالای یخچال آورد و جلویش گذاشت.

"بین چی یادته بنویس! اگه اون طوری که آرش تعریف می‌کرد باشه،

حاجی آشنا داره پی‌گیر بشه بد نیست"

مهرنوش خواب‌آلود وارد شد. "چه خبره؟ چه زود بیدار شدین"

"باید بریم ببینیم کی جنازه رو تحویل می‌دن! بهشت‌زهرام باید بریم

برای خرید قبر... کار زیاده! سهراب گفت میادش!

اسم جنازه و بهشت‌زهرای یادش آورد که آرشش را می‌گویند. سرش را

پایین آورد و با صدای خفهای هق‌هق کرد. مهرنوش «نچ» معترضی



گفت و چشم و ابرویی برای شوهرش آمد. دست انداخت گردن ملیکا و دلداریش داد.

"بسه قربونت برم! بالاخره که چی؟ اتفاقیه که افتاده! باید بری دنبال

کارا! باید قوی باشی!

با زاری گفت:

"چطوری؟ من هیچی بلد نیستم!"

"ما کنار تیم تنها نیستی"

اما تنها بود. بی آرش تنها بود. هیچ کس جای آرش را نمی گرفت.

با صدای زنگ در احمد از آشپزخانه بیرون رفت و از کنار آیفون بلند

گفت:

"سهرابه! ملیکا یه چیزی بخور تا زودتر بریم. اون شماره هم بنویس!"

مهرنوش لقمه گرفت و دستش داد. "بخور قربونت برم معلوم نیست

کارتون چقدر طول بکشه! باید جون داشته باشی"

سهراب و احمد وارد آشپزخانه شدند. سهراب سلام و احوالپرسی کرد.

در کمال تعجب سر ملیکا را به سینه کشید و بوسید. مهرنوش چشم

درشت کرد و احمد با سر بالا انداختن گفت که هیچی نگوید.

"خوبی تو؟ نیگا چی به سر خودت آوردی!"

ملیکا سرش را با اخم کنار کشید و جوابی نداد. مهرنوش لیوانی چای

گذاشت جلوی سهراب.

"فرناز شیفت داشت؟"

"آره صبح و عصره."

مهرنوش قصدش محکوم کردن حرکت سهراب بود. ملیکا ساکت سرش

را پایین انداخته بود. به حرفهای احمد و سهراب گوش می داد. از این

که اول بروند پزشکی قانونی یا بروند آگاهی! کی برود این ور و کی برود بهشت زهرا قبر را بخرد. احمد خرید قبر را به سهراب سپرد.

"پول داری یا کارت به کارت کنم برات؟"

"هستش! چی ما رو فرض کردی داداش؟ قد پول یه قبر تو کارتم هست"

"نری اون ته مه‌ها بخری‌ها! نزدیک و یه قطعه‌ی خوب بخر. می‌دونم قطعه‌های خوب قیمت بالاتره! اصلاً قیمت گرفتی یه زنگ بهم بزن"

"ملیکا جان پاشو دیگه"

سردرگم نگاهش را از احمد به مهرنوش داد.

"لباس ندارم"

اشک قطره قطره روی صورتش چکید. مهرنوش از کنار سینک رد شد و به طرفش آمد. بغلش کرد.

"قربونت برم برای چی گریه می کنی؟ بیا بریم بهت لباس بدم."

هق هقش بالا رفت. احمد عصبی دستی به موهایش کشید. سهراب با لحن تندی گفت:

"کشتی خودتو با گریه! آه....مگه گریه کنی برمی گرده؟"

مهرنوش اشکش را پاک کرد و توپید.

"شوهرشه می فهمی؟ هنوز حتی دفنش هم نکردن!" دست زیر بازوی ملیکا انداخت و بلندش کرد.

"بیا بریم فدات شم! بیا بریم بهت مانتو و شلوار بدم." سرش را چرخاند و با چشم و ابرو به سهراب اشاره کرد ولی احمد توجهی نکرد.

"احمد میزو دست نزن تا پیام."

صدای احمد می آمد که چیزی به سهراب می گفت. مانتو و شلوار و تاپ را به دست ملیکا داد و غرغر کرد.

"مرتیکه‌ی سوءاستفادچی تا اومد سرت رو بوسید حالا هم می‌خواد

آقابالاسر بازی درآره! حیف فرناز که زن این شده"

با این که لباس‌ها برای قبل از حاملگی مهربان بود باز هم به تنش زار

می‌زد. گشاد و آویزان!

احمد و سهراب که حالا بین دو ابروی خنجری‌اش اخم نشسته و دماغ

عقابی‌اش را بیشتر نشان می‌داد؛ نزدیک در منتظرش بودند.

بدون کیف و گوشی انگار چیزی کم داشت. دست‌هایش را زیر بغل

گذاشت و آمادگی‌اش را نشان داد.

"بریم؟"

راه که افتاد، احمد زودتر در را باز کرد و بیرون رفت. سهراب مکث کرد

تا ملیکا زودتر برود. گرمای دست مرد را روی کمرش احساس کرد. قوز

کرد و خودش را کنار کشید. از این حرکات سهراب سر در نمی‌آورد.

بین خودش و مهربانوش از هیزی سهراب حرف می‌زدند ولی تا حالا کاری نکرده بود.

ذهنش صحنه‌ی دوره‌می در خانه‌ی خودش را مرور کرد. مردها ته سالن روی مبل‌های استیل نشسته بودند و زن‌ها روی مبل‌های راحتی جلوی تلویزیون، بساط غیبت و صحبت را پهن کرده بودند. سینی پراز نیم‌لیوان‌های کریستال را جلوی زن‌ها گرفت و گفت:

" برای منم بردارین "

به طرف مردها رفت. آرش برای جواب دادن تلفن به طبقه‌ی بالا رفته بود. احمد سرش در گوشی بود و حمید و سهراب می‌گفتند و می‌خندیدند. معلوم بود بطری که حمید با خودش آورده، حسابی کله‌هایشان را داغ کرده است.

نزدیک که شد، چشم‌های سهراب سرتا پایش را وجب کرد. شومیز  
سرخابی و شلوار سفید قد هشتاد با پوست تازه سولار دیده‌اش،  
چشم‌نوازی می‌کرد. سینی را روی میز گذاشت.

"چیزی کم نیست بیارم؟"

تشرشان را شنیده نشنیده چرخید و رفت. صدای سهراب از مجرای  
گوشش عبور کرد و روی مغزش نشست.

"بی شرف چه خوش‌رکابه"

صدای قهقهه‌ی حمید پس‌زمینه‌ی جمله شد. گیج و منگ به حال پرت  
شد و احمد که گفت:

"بیا سوار شو دیگه"

\*

\*

می‌آدمم که حال دل زار گویمت

اما مگر سرشک امان می‌دهد به من؟

با حالی بدتر از آن چه رفته بود؛ بازگشت. معلوم شد که برای تحویل جنازه خودشان اطلاع می‌دهند. تا پایان تحقیقات خانه پلمپ می‌ماند. تمام روز برای جواب گرفتن و نامه‌نگاری و استعلام برای مدارک شناسایی و بانک گذشت. بی‌حال و با سری دردناک به خانه بازگشتند. مهربان دورشان می‌گشت و پذیرایی می‌کرد. سؤال می‌پرسید و نه ملیکا نه احمد نای جواب دادن را نداشتند.

از هر کدام دوباره سؤال و جواب کرده بودند. کلید داشتن احمد برای‌شان مشکوک بود. برای کسی که تا به حال رنگ کلانتری و آگاهی را ندیده، همه‌ی این کارها سخت و طاقت‌فرسا بود. ملیکا دلش می‌خواست بگذارند به خانه‌اش برود. جایی که بوی شوهرش را بدهد. آن‌طور که دلش می‌خواهد برای شوهرش عزاداری کند. گریه و زاری



کند تا جانش درآید. از این همه مراقبت و سؤال چه می‌خوری و باید بخوری تا جان داشته باشی؛ حالش بهم می‌خورد. دلش جیغ کشیدن می‌خواست. جیغی بلند و از اعماق دل تا گلویش زخم شود. مخلص کلام دلش مردن می‌خواست.

تنها نکته‌ی مثبت امروز، گرفتن نامه برای بانک و حساب مشترکش بود. احتیاج به لباس و یک سری لوازم ضروری داشت. مدت‌ها از زمانی که لباس کسی را پوشیده بود؛ می‌گذشت.

" شماره‌ی رفیعی یادت نیومد؟ "

چشم‌هایش را از سرامیک براق خانه به سمت احمد چرخاند.

" گفتم که شماره‌ی خونش یادمه "

" مینوش گوش‌ی رو بده بی‌زحمت "

گوشی بی‌سیم را از دست مهنوش گرفت و گفت:

" من زنگ بزَنم یا خودت حرف می‌زنی؟ "

دستش را دراز کرد. " خودم حرف می‌زنم "

شماره‌ها را با تردید فشار داد و منتظر ماند. مرد جوانی پاسخ داد. من و

منی کرد. " فکر کنم اشتباه گرفتم... ام... با حاج خانوم رفیعی کار

داشتم. "

خلاف انتظارش مرد خواست که گوشی را نگهدارد. مهربان و احمد زل

زده بودند بهش. هر لحظه منتظر تا تماس را قطع کند و بگوید اشتباه

بود.

" سلام حاج خانوم .....ملیکام زن آرش "

زن با اشتیاق احوالش را پرسید. او اما بغضی خفه کننده راه نفسش را

بند آورد. با هق‌هق و گریه‌ای بلند از مرگ آرش گفت. حاج خانوم

دستپاچه جا خورد.

"چی میگی دختر؟ چی شده؟ حاجی خبر داره؟"

"نمی دونم.....دیروز از بیرون اومدم و دیگه نبود.....توی خونه...توی

تخت.....وای خدا"

زن مسن آنور خط حالش خوب نبود. نمی دانست چه بگوید تا تسلی

دل سوخته‌ی زن جوان شود. گوشی را از دهانش دور کرده و با کسی

حرف می‌زد. ملیکا حدس زد با همان مرد جواب دهنده باشد.

فین فینی کرد و با اشاره‌ی احمد گفت:

"کی می‌تونم با حاجی حرف بزنم؟ شاید آشنایی چیزی.....کمکی کنن

"

زن بیچاره هم به لکنت افتاد ولی قول داد خیلی زود به حاجی بگوید.

ملیکا شماره‌ی خانه و همراه احمد را داد و خداحافظی کرد. گوشی را

کنار گذاشت و به گریه‌اش ادامه داد. خودش هم باور نداشت این همه

اشک داشته باشد. کافی بود چند لحظه به آرش فکر کند تا بینی اش

تیر بکشد و چشم‌هایش پر آب شود.

دستمال به بینی اش کشید و گفت:

"گفت زود به حاجی خبر می‌ده... " احمد هم "خوبه‌ای" جوابش داد.

دلش پر بود و لبریز از غصه!

"مثلاً می‌خواد برامون چیکار کنه! آرشم رو زنده می‌کنه؟ وقتی

نیستش چه فرق داره زیر خاک باشه یا توی سردخونه"

گریه‌اش شدیدتر شد. مهنوش امیرعلی را داد دست احمد و کنارش

نشست. دست دور شانه‌اش انداخت و دلداری اش داد.

"این چه حرفیه؟ آشنا داشته باشه زودتر پی‌گیر میشن. تو نمی‌خوای

قاتلش پیدا بشه؟ بذاریم که تا یه ماه دیگه هم جسد رو نمی‌دن و قاتلم

برای خودش ول می‌چرخه. خوبه این جوریه؟

لحن تند احمد باعث عقب‌نشینی‌اش شد. حتی صدای گریه‌اش را هم  
پایین آورد.

"ملی جونم احمد هم ناراحته! همه‌مون ناراحتیم! آرش برای ما هم  
عزیز بود. حداقل یه دم کلفتی پی‌گیر باشه، دیگه نمی‌خواد تو بری و  
بیایی!"

احمد ناراحت از این که صدایش را بالا برده؛ بلند شد و به اتاق رفت.  
فقط یک روز گذشته بود اما فشار همین یک روز از چند ماه بیشتر بود.  
احمد مدام مکالمه‌اش با آرش را مرور می‌کرد شاید نکته‌ای را به یاد  
آورد.

هیچ نبود. آرش مانند همیشه آرام و خوشحال بود. نه گله‌ای از روند  
کارش داشت و نه حرفی از اختلافی با کسی! اصلاً به خاطر همین  
آرامش و دقت در کارش بود که حاج‌رفیعی هر کاری داشت دست آرش  
می‌سپرد.

صدای حرف زدن آهسته‌ی زنها از سالن می‌آمد. امیرعلی را در تختش گذاشت. خودش هم روی تخت ولو شد. ساعدش را روی چشمانش گذاشت. آرش افتاده در خون، پشت پلک‌هایش نقش بسته بود. از دیروز هروقت چشمش را می‌بست فقط همان صحنه را می‌دید. به ملیکا حق می‌داد؛ بی‌تاب و گریان باشد. فکر می‌کرد اگر زودتر جسد را بدهند و دفن کنند؛ می‌توانند با گریه بر مزار و در مراسم خود را خالی کنند. بغض بیخ گلویش را گرفته بود. مزیت زن بودن همین بود که برای اشک ریختن مانعی نداشت. ملیکا از لحظه‌ی اول تا حالا هروقت اسم آرش آمده ؛ اشکش روان شده بود. مهربان‌ش هم همین‌طور!..... از دیروز این بغض مثل تیغ در گلویش مانده و نتوانسته بود آن‌طور که دلش می‌خواهد بشکندش و خالی‌اش کند. اشک از گوشه‌ی چشم به طرف گوشش راه افتاد.

صدای زنگ موبایلش را شنید. با آستین خیسی صورت را گرفت. در حال نشستن بود که مهنوش گوشی به دست وارد شد.

"شماره اس!"

گوشی را گرفت و تماس را برقرار کرد. مهنوش ایستاد و گوش کرد. مشخص بود که احمد فرد پشت خط را نشناخته است. بعد، از طرز صحبت و احوالپرسی فهمید که حاجرفیعی است. کنار احمد نشست تا صحبتش تمام شود.

"خب؟ کی بود؟"

احمد لبخند بی جانی به این ابروی بالا رفته و قیافه‌ی به شدت کنجکاو زد. دست دور گردنش انداخت و به بوسه‌ای مهمان‌اش کرد.

"حاجی... دوست آرش بود. آدرس گرفت که بیان دیدن ملیکا! احتمالاً

تا نیم‌ساعت دیگه برس. بین چیزی کم داری برم بخرم. یه حلوایی

...خرمایی چیزی اگه لازمه"

مهرنوش بلند شد. به طرف در رفت و گفت:

"میوه هست! چای هم دم می‌کنم. حلوا و خرما... نمی‌دونم... نه ولش

کن نمی‌خواد"

ملیکا با همان مانتو و شلوار روی مبل نشست و به یک جا خیره مانده

بود. مهرنوش دست زیر بازویش انداخت. "پاشو بریم لباست رو عوض

کن این حاجیه با زنش دارن میان اینجا! پاشو یه لباس درست و

حسابی بپوش... یه آبی به صورتت بزن"

دستش را کشید و بی‌حوصله جواب داد.

"همینا خوبه! حاجی اینا مومنن! با مانتو و شلوار بهتره"



" جدی؟ یعنی زشت نیست این جور بشینی؟ توی خونه آدم لباس

راحت می پوشه دیگه "

حوصله ی توضیح نداشت. یک کلام گفت: " از سرِ باز و راحت خوششون

نمیاد. "

" یعنی میگی منم برم لباس عوض کنم؟ شال سرم کنم؟ "

شانه بالا انداخت. " میل خودته! هر طور راحتی "

بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت. مهربانوش هم سریع چرخی در

سالن زد و کوسن ها را مرتب چید. دستمالی برای احتیاط روی میزها

کشید. ظرف میوه را پر کرد و وسط میز گذاشت. فنجان های کریستال

را از کابینت درآورد و در سینی آماده گذاشت. چای هم دم کرد. به اتاق

رفت. تاپش را با تی شرت مشکی عوض کرد. لگ پلنگی پوشید و شال

حریر مشکی اش را روی موهایش انداخت.

احمد دراز کشیده از زیر ساعدش نگاه می‌کرد. دید با احتیاط کرم پودر را روی صورتش محو کرد. کمی به چشمانش رسید و در آخر رژ کالباسی را آهسته روی لبش کشید و لب‌ها را بهم مالید. نفسش را بیرون داد. روی تخت نشست. در حالی که گردنش را می‌مالید گفت:

"ملیکا کجاست؟ آماده‌اس؟"

مهرنوش دلخور از توی آینه نگاهش کرد. احمد منتظر جواب سرش را بالا آورد. سرش را تکان داد که چیه؟

"من جلوتم هیچی نمیگی بعد می‌پرسی ملیکا آماده‌اس؟ الان نباید بگی خوب شدم یا نه؟"

از کنارش رد شد و دلگیر جواب داد.

"برو بابا حال داری! من دارم دیوونه میشم و این....."

صدای زنگ خانه فرصت نداد که بغض کند و ادامه دهد. دو تا نفس عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت. ملیکا کنار مبل ایستاده بود و احمد جلوی در باز آپارتمان. نزدیک احمد ایستاد. در آسانسور باز شد و زن کوتاه قد تپلی پوشیده در چادر مشکی حریر گل برجسته بیرون آمد. صورت سفیدش از گرما گل انداخته بود. پشت سرش مرد مسن سفیدمویی خارج شد و از همان جا بلند سلام کرد.

زن هم خوشرو با احمد و مهربان احوالپرسی کرد. چشم ملیکا به حاج خانوم و حاج آقا افتاد؛ نیاز به آغوشی مادرانه سر بر آورد. قدمی جلو گذاشت و گریان و بی سلام از رفتن آرش و مظلومیتش نالید.

قد بلند و کشیده اش را خم کرد تا در بغل زن مسن جا بگیرد. زن هم تا توانست قربان صدقه نثارش کرد و هم پایش اشک ریخت. حاجی دستی به چشم هایش کشید و نم اشک را پس زد.

با تعارف احمد و مہرنوش نشستند. دست ملیکا ہمچنان در دست  
حاج خانوم بود و نوازش می شد.

احمد ضمن تعارف میوه و گذاشتن فنجان چای جلوی مهمانان، از  
رفتن به آگاهی و پزشکی قانونی گفت. ملیکا ریز ریز اشک می ریخت. با  
سؤال حاجی که چطور شد؟ از پیدا کردن جسد آرش و وضعیتش گفت.

"الہی بمیرم مادر چی کشیدی؟"

"این بچه دشمنش کجا بود؟"

هنوز چای را نخورده بودند کہ صدای زنگ خانہ آمد. مہرنوش در جواب  
نگاہ منتظر احمد آہستہ گفت:

"سہرابہ"

\*

\*

دل سردرگم و گیجم اسیر دور گردون است

جهانم در غیاب چشم زیبایت دگرگون است

چشم‌هایش از این دهان به روی آن دهان می‌چرخید. با دقت و توجه کامل، شاید بین حرف‌های‌شان راه حلی برای درماندگی‌اش پیدا شود. اگر آرش بود با خیال راحت به مبل تکیه می‌داد و با مهنوش از پیچ جدید کیف و کفش حرف می‌زد. مشکلات مردانه و بحث‌های کاری را دوست نداشت.

احمد از حاجی می‌خواست که اگر آشنایی دارد؛ پی‌گیر شکایت و سریع‌تر شدن تحقیقات شود.

"این‌طور که من شنیدم هرچه زمان بیشتر بگذره یه سری آثار جرم ممکنه از بین برن. اگه زودتر به نتیجه برسن بهتره"

"بی‌شرف چطور زد ناکارش کرد بی‌چاره رو... نتونست مقاومت کنه"

سر حاجی بالا و پایین می شد.

"توکل بر خدا! تلاشمون رو می کنیم. ببینیم چی پیش میاد"

با صدای آرام زن سرش را به طرفش چرخاند.

"مادر اینجا می مونی؟ اگه دوست داشتی می تونی بیای پیش ما! حاجی

که از صبح تا شب نیست و منم تنهام!"

"نه حاج خانوم ما هستیم. اتفاقاً من اومدم که ببرمش خونهای

خودمون. اینجا بچه ی کوچیک دارن و وقت و بی وقت گریه می کنه! ملی

هم الان احتیاج به آرامش داره."

زن چادرش را روی سرش مرتب کرد. بی نگاه به مردی که از وقت ورود

و نشستنش نزدیک ملیکا، حس خوبی نداشت؛ گفت:

"بهر حال من تعارف نکردم که تو بخوای با تعارف رد کنی. برای امروز و

فردا هم نگفتم. هر زمان دوست داشتی و حس کردی دلت می خواد؛ بیا

پیشم. شماره‌ی خودم و حاجی رو یادداشت کن. اصلاً زنگ بزن

خودمون میاییم دنبالت "

این بار قبل از این که سهراب حرفی بزند؛ جواب داد.

"مرسی حاج خانوم! حتماً مزاحم می‌شم."

حاج رفیعی بلند شد و زنش هم کنارش ایستاد. به تعارف‌های احمد و

مهرنوش جواب دادند. رو به ملیکا کرد و گفت:

"باباجان! شما فردا بیا با هم بریم ببینیم چه کار میشه کرد."

"میارمش حاجی! فردا خودم باهاش میام. باید اون بی‌شرفو زودتر پیدا

کنن!"

اخم بین دو ابرویش عمیق‌تر شد. فقط آهسته "چشم" گفت. بعد از

رفتن آن‌ها خیلی عادی انگار کار همیشه است گفت:

"ملیکا جمع کن بریم خونه‌ی ما"

ملیکا زیر لب تشکر کرد. دوست بودند اما نه آن قدر که سهراب رفتار می کرد. سهراب و فرناز به سبب فامیلی با بیتا و حمید، وارد جمع شان شده بودند. فرناز را دوست داشتند. پرستار بود. زحمتکش و مهربان اما سهراب!

چشم ناپاک و شوخی هایش را به خاطر حمید نادیده می گرفتند و محض گل روی فرناز می بخشیدند. مهربانوش با حرص پنهان پشت کلماتش گفت:

" مگه فرناز سرکار نیست؟ فرناز که معمولاً دو شیفته می مونه!"

احمد اجازه نداد که سهراب حرفی بزند.

" امیرعلی اونقدرام بچه ی بدی نیست که همش گریه کنه. البته تصمیم

با خود ملیکاس! ملیکا می خوامی بری؟"



«می‌خوای بری» را طوری با اخم گفت که بیشتر معنی «وای به حالت بری» را می‌داد. ملیکا از این خط و نشان‌های پنهان و تصمیم‌هایی که می‌خواستند تحمیل کنند؛ عصبی بود. عادت تسلیم بودن زبانش را می‌بست. تسلیم بودن فقط با آرش شیرین بود. اطمینانش به آرش باعث می‌شد بی‌چون و چرا حرفش را بپذیرد.

من و من کرد و با شرمندگی که لزومی نداشت گفت:

"اگه اجازه بدید همین جا باشم بهتره!"

سهراب گوشه‌ی سبیلش را به دندان گرفت. قیافه‌ی پیروز احمد را نتوانست تحمل کند. به طرف در رفت و گفت:

"صبح میام دنبالت بریم بینیم این حاجیه چه کار می‌تونه کنه!"

ناامید نگاهی به احمد کرد که نگاهش را گرفت. ناچار "باشه" را آهسته  
ادا کرد. در پشت سر سهراب که بسته شد، مهنوش در حالی که وسایل  
پذیرایی را جمع می‌کرد غر زد.

"این چه صاحب شده! از کی تا حالا صدات می‌کنه ملی؟ احمد نباید  
یه چیزی بهش می‌گفتی؟"

ملیکا خسته از این حرف‌ها که فقط با دو روز نبودن آرش بر سرش آوار  
شده بود به اتاق رفت. صدای گریه‌اش بلند شد. احمد نزدیک شد و  
ظرف سنگین میوه را بلند کرد. صدایش را پایین آورد.

"معلوم هست چت شده؟ این بنده‌ی خدا حوصله داره که تو هی این  
حرفا رو جلوش می‌زنی.... حرفای سهرابم بذار به حساب این که  
می‌خواد کمک کنه! هی ته دل این دختر رو خالی نکن!"

صدای حرف زدن شان می آمد ولی کلمه ها شنیده نمی شد. ناامیدی و یأس تمام وجودش را گرفته بود. شاکی بود که آرش با بی وفایی او را در این دنیا تنها گذاشته است. آینده بدون حضور آرش تاریک بود. تنها چیزی که انگیزه ی زندگی اش بود؛ پیدا شدن قاتل و انتقام بود. با همان مانتو و شال دور گردنش مچاله روی تخت افتاد. دلش خانه اش و تخت خودش را می خواست. سر روی بازوی آرش گذاشتن و به هیچ چیز فکر نکردن!

مهرنوش در را باز کرد تا برای شام صدایش کند. اشک روی صورتش خشک شده اما مژه هایش خیس بود. آن قدر مظلوم خوابیده بود که دلش نیامد صدایش بزند. در را آهسته بست و رفت. احمد هم کارش را تأیید کرد.

" بذار بخوابه! دیشب که مطمئنم نخوابیده و امروز هم که از صبح گرفتار بود"

شال دور گردنش پیچیده شده بود. با حس خفگی بیدار شد. شال را آزاد و به ساعت نگاه کرد. چیزی به شش صبح نمانده بود. حسی مثل عذاب وجدان داشت که چرا این‌طور راحت خوابیده است. دوش گرفت و دوباره همان مانتو و شلوار را پوشید. دلش چای می‌خواست. شاید این سردرد کمی آرام می‌شد. روی تخت نشست. باید صبر می‌کرد تا صاحب‌خانه بیدار شود. صبح‌ها عادت به زود بیدار شدن داشت. مَت یوگایش را برمی‌داشت و به حیاط می‌رفت. زیر درخت صنوبر پهن می‌کرد و حرکاتی را که بلد بود انجام می‌داد. کوپر و میلو دور و برش می‌چرخیدند. دوش و آماده کردن میز صبحانه و بعد رفتن سراغ آرش! آرش عاشق این بود که با نوازش بیدار شود. گاهی شیطنت می‌کرد و موی خیسش را روی صورتش می‌کشید. تاوان شیطنت‌هایش را هم به میل آرش در تخت می‌داد.

آرش معمولاً ساعت ده به دفتر کارش می‌رفت. حمید مهندس ناظر بود و به واسطه‌ی کار با آرش آشنا و دوست شده بود. احمد اما نمایشگاه ماشین داشت. از زمانی که آرش در دفتر مهندس احمدی پادو بود؛ همدیگر را می‌شناختند. آن وقت‌ها هم احمد یک دلال ساده بود که با فروش ماشین به احمدی و دوستانش پولی به جیب می‌زد. احمد و آرش هر دو برای رسیدن به جایگاهی که داشتند خیلی تلاش کرده بودند.

سهراب وقتی به جمع‌شان اضافه شد که آرش و احمد روزگار سخت را پشت سر گذاشته و هردو پیشرفت کرده و وضع مالی خوبی داشتند. سهراب گیمنت داشت و وضعش بد نبود. فرناز هم سخت کار می‌کرد. مشکل مالی نداشتند ولی نسبت به بقیه کمی پایین‌تر بودند. اصرار سهراب را برای همراهی یا دعوت به خانه نمی‌فهمید. به خاطر کار فرناز

کمتر به خانه‌ی آنها می‌رفتند. به همین دلیل درجه‌ی صمیمت‌شان کمتر بود. رابطه‌ی ملیکا

با سهراب نسبت به احمد سردتر و رسمی‌تر بود. از این که سهراب همراهش برود، راضی نبود. کم‌رویی باعث می‌شد نتواند با قاطعیت مخالفت کند. اگر احمد هم نمی‌توانست بیاید، خودش می‌رفت. با حاجی هماهنگ می‌کرد و دیگر احتیاج به کسی نبود.

دعا می‌کرد که سهراب کاری برایش پیش بیاید و برنامه‌اش بهم بخورد. شاید بهتر بود به احمد می‌گفت. شاید هم به مهرانوش می‌گفت که به احمد بگوید.

یک‌ساعتی با این افکار گذشت تا صدای بیدار شدن اهل خانه را شنید و از اتاق بیرون رفت. مهرانوش و احمد در آشپزخانه بودند. احمد پشت میز و مهرانوش سرش را در یخچال فرو برده بود. سلامش آرام و صدایش خش‌دار بود. هردو جوابش را دادند.

"بشین قربونت برم. برات چای بریزم؟"

تشکر کرد و نشست. دل دل می کرد حرفش را بزند. مهربانوش کنارش نشست.

"چه زود آماده شدی؟ حاجی گفت ساعت چند اونجا باشید؟"

یادش نمی آمد حاجی ساعت را گفته باشد. شانه بالا انداخت و "

نمی دونم " گفت. مکشی کرد و دل به دریا زد و گفت:

"میشه خودم تنها برم؟ اگه میشه به سهراب زنگ بزن نیاد دنبالم"

"دیدی احمد آقا؟ من میگم ملیکا هم راضی نیست میگی نه"

چشم غره‌ای به زنش رفت. لقمه‌ای گرفت و خورد. هر دو زن منتظرش

بودند. مکشی کرد و با «پووف» مهربانوش دهان باز کرد و گفت:

"فکر کنم خودت بهش بگی بهتره! اصلاً زنگ بزن حاجی و بعد به

سهراب بگو که حاجی گفته تنها بری"

قیافه‌ی ملیکا آویزان شد. زنگ زدن به حاجی و بعد هم پیچاندن سهراب! کار سختی بود. احمد به زبان بی‌زبانی به خودش واگذار کرده بود. شاید هم دلش نمی‌خواست با سهراب دربیفتد.

گوشی قدیمی که احمد به دستش داده و شماره‌ی حاجی را ذخیره کرده بود؛ از جیب مانتویش درآورد و شماره را گرفت. معلوم بود که حاجی هم سحرخیز است. خیلی زود جواب داد. ملیکا با خجالت احوالپرسی کرد و پرسید.

" حاج آقا من ساعت چند پیام و کجا شما رو ببینم "

جواب حاجی خیالش را راحت کرد. باری از دوشش برداشته شد. بعد از دو روز لبش به لبخند بی‌جانی باز شد. تماس را قطع کرد و به دوستان منتظرش گفت:



"حاجی گفت با یکی صحبت کرده و قراره بهش خبر بده! اصلاً لازم نیست برم"

اظهارنظر آن دو را هم شنید. گوشی را نشان داد.

"من شماره‌ی سهراب رو ندارم."

مهرنوش به کمکش آمد. از کمرویی ملیکا باخبر بود.

"احمدجان خودت زنگ بزنی سهراب بهتره! ملی زنگ بزنه حرف رو حرفش میاره و باور نمی‌کنه!"

\*

\*

رو به کدام در کنم، بار کجا بیفکنم

از سر من هوای او هیچ به در نمی‌رود

آرش را در حالی به خاک سپردند که هنوز قاتلش پیدا نشده بود. روز خاکسپاری اگرچه تعداد خانم‌ها به انگشتان دو دست نمی‌رسید اما تعداد آقایانی که شرکت کرده بودند؛ کم نبود. آن‌طور که ملیکا فکر می‌کرد بی‌کس و غریبانه به خاک سپرده نشد.

حضور حاج‌خانم کنار ملیکا برایش قوت قلب بود. در حالی که از عزاداریش جلوگیری نمی‌کرد، اجازه نمی‌داد به خودش فشار بیاورد. قبل از این که با زیاده‌روی حالش بد شود؛ آرامش می‌کرد. بعد از چند روز آرام اشک ریختن بالاخره توانست با فریاد کمی از داغ دلش را خالی کند.

حاجی اطمینان داد که به دنبال کار آرش هست ولی دلش آرام نبود. از ماندن خانه‌ی مهرنوش و احمد خسته شده و هوای خانه‌ی خودش را داشت. با این که باری به دوش مهرنوش نبود. هم در کار خانه و هم در نگه‌داری امیرعلی کمک می‌کرد. طوری که بیشتر اوقات امیر را خودش

نگه می داشت. وقتی احمد به خانه برمی گشت، خیلی زود شب بخیر می گفت و به اتاقش می رفت. مبادا مزاحم خلوت و آرامش زوج جوان باشد.

آرش وقتی به خانه می آمد به محض شام خوردن، سرش را روی پای ملیکا می گذاشت. می گفت دستهای ملیکا خستگی را از تنش بیرون می کند. خاطرات آرش با دیدن هر چیز کوچکی هجوم می آوردند. دلتنگی درد بی درمان این روزهایش بود.

سهراب و فرناز با اصرار، سه روزی که فرناز استراحت بود؛ به خانهی خود برده بودند. آن جا اصلاً راحت نبود. فرناز مهربان و آرام و سهراب بیش از حد احساس پسرخالگی می کرد. برخلاف میلش «ملی» صدایش می زد. جگرش آتش می گرفت و سکوت می کرد. انگار حق آرش بی اجازه استفاده شود.

هرچه ملیکا رسمی رفتار می کرد، سهراب صمیمی تر می شد. می توانست بفهمد که فرناز هم از این صمیمت ناراضیست. شب آخر که فرناز صبح شیفت داشت، با کمرویی خواست آژانس خبر کنند تا به خانه ی احمد و مهنوش برود.

سهراب یک کلام گفت:

"خودم می رسونمت."

بعد هم غرغر کرده بود که "تو ما رو آدم حساب نمی کنی! فرناز می ره سرکار، خونه که سرجاشه! منم که می رم بیرون"

ملیکا با دلی پر خون ولی رویی خوش تشکر کرده و هزار بهانه که نماندنش بهتر است. رویش را نداشت بگوید فرناز پنج صبح از خانه بیرون می رود و سهراب ساعت ده. سه روز برایش سه ماه گذشته بود.

یادش نمی‌آمد در تمام مدت عمرش این‌طور آلاخون و والاخون و بی‌جا  
و مکان بوده باشد.

کنار سهراب نشست. خودش را به در چسباند، مبادا دست سهراب  
اشتباهی به پایش بخورد. پوزخند سهراب را هم درک نمی‌کرد.

"چیه خانم؟ چرا مثل گنجیشک سرت رو بردی زیر پرت! گربه دیدی  
این‌جا؟"

نمی‌دانست چه جوابی دهد. سکوت بهترین بود.

"مشکی همچین رنگتو زرد می‌کنه! حالا همچین واجبم نیس مشکی  
بی‌پوشی! آرش که کس و کاری نداره که بخوای جلوشون آبروداری  
کنی.....هان؟"

"خودم دوست دارم" آهسته و بی‌جان گفت. اگر آرش بود.....جوابی  
می‌داد تا یادش نرود که نباید با زن مردم لاس بزند. خدا لعنت کند

قاتلی را که آرشش را گرفته و آواره‌اش کرده بود. آرام اشکش را پاک کرد تا بهانه‌ای دست مرد پرروی کنارش برای فضولی و نزدیکی ندهد.

" من نمی‌فهمم خونه احمد چی داره که خونه‌ی ما نداره! بی‌شرف انگار مهره‌ی مار داره! آرشم مارو آدم حساب نمی‌کرد."

درک نمی‌کرد حرف‌های سهراب را! این لحن خصمانه... این بدگویی از احمد... آب دهانش را قورت داد تا دفاعی کند.

" من با مهرنوش راحت‌ترم... خب بیشتر باهم دوستیم. ربطی به احمد نداره "

سرش چرخاند به سمت پنجره! دیگر توان بحث با این مرد را نداشت.

جلوی خانه تشکر زیرلیبی کرد و سریع زنگ را به صدا درآورد. به ایستادن مرد تا بازشدن در هم توجه نکرد. احساس خستگی می‌کرد.

مانند دونده‌ای که خط پایان را می‌بیند اما دیگر توان رسیدن ندارد.

ساک کوچکی که از مهنوش گرفته بود را جلوی در گذاشت تا امیر را از دست مهنوش بگیرد. دلش تنگ شده بود. وقتی بچه را در دستش جا به جا کرد، چشمش به مهنوش خورد و قیافه‌ی ناراضیش! با فکر این که شاید قبل از ورودش بحثی بوده، پی‌گیر نشد.

خیلی کوتاه کنارشان نشست و بعد به اتاقی که سرپناهِش بود رفت. انگار آرش با خودش راحتی و خوش‌بینی و اعتمادش را برده بود. ذهنش مدام در تلاش بود تا از پس چهره و نگاه آدم‌های اطرافش، به نیت و فکری که دارند پی‌ببرد. در باز شد و مهنوش وارد شد. به خود زحمت در زدن را هم نداد. خانه‌اش بود و اختیارش را داشت.

"چه خبر؟ فکر کردم فردا میایی!"

"فرناز فردا پنج صبح باید می‌رفت سرکار! فکر کردم پیام بهتره"

نگاهش را به مهربان دخت تا تأییدش کند. هر روز که می‌گذشت  
انگار دوستش غریبه‌تر می‌شد. مثل سابق برایش شفاف نبود. حرف  
نگاهش را نمی‌خواند. مهربان شانه بالا انداخت.

"خوب کردی"

حرفی که می‌خواست بگوید را مزه‌مزه کرد. ملیکا منتظر نگاهش  
می‌کرد. می‌دانست حرفی هست. یا رویش را ندارد و یا دلش را! کمی  
ترسید. اضطراب یار این روزهایش بود.

"چی شده؟ خبری شده من نبودم. تو رو خدا بگو!"

مهربان کنارش روی تخت نشست. "نه نه خبری که نیست فقط..."  
بی‌نگاه به ملیکا که دل توی دلش نبود بفهمد چه شده؛ چروک‌های  
روتختی را صاف کرد.



"مم... فردا با بیتا می‌خوایم بریم آرایشگاه... می‌خواستم ببینم همیشه

امیرو نگه‌داری تا برم"

سعی کرد لبخند بزند. "باشه اشکال نداره" هم آهسته گفت. صبر کرد

تا مهربانوش از اتاق بیرون برود. ناراحت بود؟ از خودش پرسید و به

خودش جواب داد.

"از کی تا حالا با بیتا برنامه می‌ذاره؟" خودش را قانع کرد که لابد

نخواستہ تنها برود. فعلاً که خودش حوصله‌ی آرایشگاه و آرا بپرا کردن

را نداشت. آن قدر فکر توی کله‌اش بود که این مسئله زیاد درگیرش

نکند.

لرزش گوشه‌اش از فکر کشاندش بیرون. نگاهی به صفحه‌ی کوچک

گوشی کرد و دکمه‌ی تماس را فشار داد. با حاج خانم احوالپرسی کرد.

در جواب «چه خبرش» گفت:

"خبراً که باید پیش حاجی باشه! منم چشم انتظارم ببینم خبری میشه  
یا نه؟"

حاج خانم اما خبری نداشت.

"زنگ زدم بگم حاجی چند روزی باید بره جنوب. من تنهام میای  
پیشم؟"

مردد مانده که چه جواب دهد. آن قدرها آشنا نبود. به اصرار آرش چند  
باری تلفنی حرف زده و یکبار دعوت کرده و دعوت شده بود. این روزها  
اما برای جواب دادن باید مراعات خیلی چیزها را می کرد. رفتنش زمانی  
به مهربانوش و احمد می داد.

"مزاحم نباشم"

حاج خانم با جدیت گفت:

"نشنوم! تو دیگه دختر منی! چه بخوای چه نخوای"

پروانه‌ای در دلش بال بال زد. می‌شد که در خانه‌ای که خانه‌ی خودش

نبود؛ مزاحم نباشد. هیچ‌وقت خانه‌ی پدری نداشت. بگذار در فکر و

خیالش خانه‌ی پدری بسازد و دل ببندد به آن خانه!

احمد لیوان چای را روی میز گذاشت. دست روی شانه‌ی مهربانش او را

به خود نزدیک کرد.

"ملیکا خوابیده بود؟"

چینی که بین ابروی مهربانش افتاد را ندید. او هم بی‌توجه به سؤال

گفت:

"فردا موهام رو چه رنگی کنم؟ یه دلم می‌گه بلوند و یه دلم می‌خواد

شرابی کنم"

احمد دست زیر چانه‌ی زن انداخت و سرش را به بالا کشاند تا

چشم‌هایش را ببیند.

"با کی می خوی بری؟ امیرو چی کار می کنی؟"

چانه اش را پس کشید. خودش را جمع و بیشتر در بغل مرد جا کرد.  
سرش را چرخاند و گلوی شوهرش را بوسید.

"با بیتا می رم...ام...ملیکا گفت امیر رو نگه می داره"

احمد با دو دست شانهای مهربانوش را گرفت و از خودش دور کرد.  
ابرویی درهم کرد.

"حالا واجب بود؟ هنوز یه ماه نشده آرش مرده...خودت روت شد به  
ملیکا بگی بچه رو نگه داره؟ تو این قدر بی ملاحظه نبودی که! آرش  
دوستمون بود...یه کم احترام"

عصبانی شد. فکر نمی کرد مرگ آرش روی زندگی اش تا این حد تأثیر  
داشته باشد. احمد، کسی که در هر شرایطی از تغییر و به خود  
رسیدنش استقبال می کرد؛ داشت مؤاخذه اش می کرد.

"مگه احترام به ایناس! همین که زنش تو خونمونه، همیشه احترام؟  
رعایت می‌کنیم حتی بلند حرف نمی‌زنیم احترام نیست؟ از من دیگه  
بیشتر از این برنمیاد"

بلند شد و با ناراحتی به اتاقش رفت. احمد کلافه دستی به صورتش  
کشید. هنوز شب‌ها کابوس آرش در خون غلتیده را می‌دید. حوصله‌ی  
هیچ چیزی را نداشت حتی کار و نمایشگاه را!

درک نمی‌کرد که چطور مهنوش به فکر مو رنگ کردن و این  
کارهاست. مدام فکر می‌کرد اگر این بلا بر سرش می‌آمد، تکلیف زن و  
بچه‌اش چه بود. زمانی می‌توانست با اطمینان بگوید که آرش کم  
نمی‌گذارد. اما حالا با دیدن رفتار مهنوش، می‌فهمید عمل آدم در  
شرایط است که مشخص می‌شود و گرنه که همه در حالت عادی ادعای  
خوب بودن را دارند.

چراغ‌ها را خاموش کرد و به اتاق رفت. صدای فین‌فین مهربان می‌آمد.  
پووفی بی‌صدا کرد. اعصاب ناز کشیدن را نداشت. این فکر که ممکن  
است قاتل آرش، دوستانش را هم زیر نظر داشته باشد، رهایش نمی‌کرد.  
ملیکا اندک لباسی که خریده بود را در ساک کوچکش جا داد. مثل  
کسی که دائم سفر است؛ ساکش آماده بود. ساک را که آماده می‌کرد،  
دلش برای خانه‌اش پر می‌کشید. چقدر کوتاه بود زمان متعلق بودن و  
تعلق داشتن! تازه داشت باورش می‌شد که صاحب خانه و زندگیست.  
اختصاصی خودش نه مشارکت با دیگران! حال با این ساک کوچک  
هنوز از راه نرسیده باید به خانه‌ی دیگری می‌رفت. آن هم این روزها که  
به سکوت و تنهایی محتاج بود.  
نگه‌داشتن امیرعلی کار سختی نبود ولی ملیکا از این که برای ماندنش  
باید باج می‌داد و لَلگی می‌کرد، ناراحت بود.

کار مهنروش ساعت‌ها زمان برد. قبل از رفتن گوشت درآورده و گفته بود اگر دیر کرد غذا را درست کند. خورشت جا افتاده و برنجش هم دم کرده، آماده بود. حاج‌خانم دو سه بار زنگ زده و پرسیده بود که کی می‌آید.

هر ساعتی که می‌گذشت ناراحتی‌اش بیشتر می‌شد. مهنروش او را با پرستار بچه و خدمتکارش اشتباه گرفته بود. به حاج‌خانم گفت به محض آمدن مهنروش، حرکت می‌کند. ساعت هم مهم نبود.

مهنروش آمد از لایت موها تا فرنج ناخن‌ها و پوست سولار شده‌اش را از نظر گذراند. "مبارک باشه" کوتاه و سرد گفت. امیرعلی را تحویل داد و به اتاقش رفت. به آژانس زنگ زد و مانتویش را پوشید و ساک به دست خارج شد.

"شال و کلاه کردی! کجا می‌ری؟"

"می‌رم خونه‌ی حاج خانوم"

کوتاه و موجز جواب داد. قبل از این که مهنوش چیزی بگوید از خانه خارج شد.

\*

\*

جان چه می‌دانست

که از دنیا چه‌ها خواهد کشید.

حاج‌خانم را تا حالا این‌گونه تصور نکرده بود. با تاپ و شلوارک زیر زانو

شیک و بامزه! از آن تپلهایی که بی‌حرف در دل می‌نشینند. موهای

بلوند مصری تا زیر گوش! باورش نمی‌شد این‌طور و با این لباس و تیپ

ببیندش.



آپارتمانی بزرگ و شیک در یکی از برج‌های شمال غرب شهر! دفعه‌ی پیش که پا به این خانه گذاشته بود، آرش کنارش بود و حاجی هم کنار خانمش ایستاده بود. حاج‌خانوم روسریش را زیر گلو با گیره‌ی نگین‌دار محکم کرده و چادر رنگی اندامش را پوشانده بود. ملیکا یادش آمد که با دیدن زن فوری شالش را جلو کشیده و موهایش را داخل شال داده بود. برعکس آن شب، ملیکا بی‌رنگ و رو و چشمانی سرخ از اشکی که تمام طول راه ریخته بود. حاج‌خانوم جلو آمد و رویش را بوسید.

" الهی بگردم. دوباره که چشمت اشکیه نازدونه "

دلش پر بود اما روا ندانست که از دوست چندین ساله‌اش نزد تازه آشنایی گله کند. لبخندش بی‌جان و رمق بود.

" خدا نکنه! یادم افتاد که با آرش اومدیم این جا.....دلم تنگه

حاج‌خانوم....چیکار کنم؟ "

زن مانند مادری مهربان قربان صدقه‌اش رفت. به اتاق برد و اجازه داد  
لباسش را عوض کند.

"از امروز این اتاق مال توئه! باشی نباشی...بیای یا نیای این اتاق  
مخصوص تو می‌مونه! فکر کن این جا خونه‌ی پدریته! منو به مادری  
قبول نداری، صدام کن خاله! اسمم محبوبه‌اس! دوست داشتی بگو خاله  
محبوب!

شرمنده از محبت زن، رویش را بوسید و گفت:

"نگین تورو خدا! من از خدام باشه شما مادرم باشین! من که مادری به  
چشمم ندیدم. چشم اگه اجازه بدین مادر جون صداتون کنم."

برق شعف را در چشمان زن دید. انگار همان قدر که او طالب مادر بود؛  
زن هم آرزوی دختر داشت.

"چند تیکه لباس توی کمد برات گذاشتم. عوض کن بیا بشینیم حرف  
بزنیم"

اتاق را نگاه کرد. تخت زرشکی با عرض صدوده و میز آرایش ست و رو  
تختی زمینه کرم با گل‌های زرشکی با کاغذ دیواری و پرده‌ی حریر  
همه‌هنگ بودند. ساک را گوشه‌ای گذاشت. پرده را کنار زد تا منظره‌ی  
پشت پرده را ببیند. از دیدن تراس نسبتاً بزرگی که میز گرد و دو  
صندلی داشت و پر از گلدان بود؛ حیرت کرد. عاشق گل و گلدان و  
سبزه و درخت بود. آرش به عشق او خانه‌ی ویلایی و با حیاط بزرگ و  
باغ‌دار گرفته بود. از آب دادن و رسیدگی به آن لذت می‌برد.  
باز بغض چنگکش را در گلویش فشار داد. شاید اگر آپارتمان نشین  
بودند؛ چنین بلایی سر آرش نمی‌آمد. مانتویش را آویزان کرد. کم‌دی  
که لباس برایش گذاشته بود را نگاه نکرد. همان بلوز و شلوار مشکی‌اش

را ترجیح داد. به سالن رفت. محبوبه در آشپزخانه‌ی شیک و امروزی‌اش

مشغول چیدن میوه در ظرف بود. با دیدنش لبخندی زد و گفت:

"امشب رو پیتزا بخوریم؟ فردا قول می‌دم غذا درست کنم."

همین که ملیکا خواست تعارف تکه پاره کند؛ دو دستش را به شکل

التماس جلوی صورتش گرفت و ملتمسانه گفت:

"پیلیز! نه... خواهش می‌کنم تورو خدا"

ناخودآگاه از دیدن حرکت زن خندید. بلند و با صدا! محبوبه همراهش

خندید و گفت:

"دیدی تونستم بخندونمت؟"

سرش را آرام بالا و پایین کرد. زن با ظرف میوه به سالنی که یک

سمتش را مبلی‌های شیک کرم و زرشکی گذاشته و طرف دیگرش مبل

راحتی و تلویزیون، آمد. ظرف را روی میز وسط مبلی‌های راحتی

گذاشت و تعارف کرد. ملیکا کنارش نشست. در حالی که برایش میوه می گذاشت؛ گوشی بی سیم را برداشت.

"پیتزات چطور باشه؟ من مخصوص دوست دارم"

قبل از این که ملیکا دهان باز کند، با جدیت خط و نشان کشید.

"اگه قبول کردی مادرت باشم پس تعارف و رسمی بودنو بذار

کنار!...خب!"

با تکان سر موافقت کرد و گفت:

"منم مخصوص دوست دارم ولی یه دونه رو کامل نمی خورم"

شب آرامی را بعد از حدود یک ماه گذراند. محبوبه زن شاد و مطلعی

بود. از مسائل روز باخبر و آگاه بود. خوش صحبت و شیرین زبان، ملیکا

را برای ساعاتی از غم دور کرد. دستی به شکمش کشید.

"فردا باید یه فعالیت درست و حسابی کنیم. توی برج کلاس یوگا داریم

که فرداس میای بریم شاید خوشت اومد"

از این وجه اشتراک خوشحال شد و گفت که او هم یوگا را دوست دارد

و کار می کند. زن چشمکی زد و با شیطنت گفت:

"رانندگی که بلدی! ماشین حاجی هم توی پارکینگه باهم بریم دور

دور"

ملیکا از اصطلاحی که به کار برد، بلند خندید.

"گواهینامه هم خونه اس! همیشه که"

با تأسف سری تکان داد و «حیف شد» را زمزمه کرد. اما معلوم بود که

فوراً نقشه‌ی دیگری را جایگزین کرده است. در عرض همین چند ساعت

راحتی در این خانه حس کرد که این یک ماه احساس نکرده بود.

آخر شب به مکالمه‌ی حاجی و محبوبه گوش داد. باورش نمی‌شد زن و مردی به این سن و تیپ این‌طور عاشقانه با هم حرف بزنند. دیدش عوض شد. همیشه فکر می‌کرد که کسانی مثل حاجی و محبوبه در خانه هم مثل بیرون رسمی هستند. فکر می‌کرد محبوبه حتماً چادر رنگی‌اش جدا نمی‌شود از تنش!

وقت خواب محبوبه تذکر داد که اتاقش سرویس و حمام دارد. ملیکا تشکر کرد و با کم‌رویی گفت:

"میشه از بالکن استفاده کنم؟ از گل و گلدانا خوشم میاد."

اخمی تصنعی کرد و جواب داد.

"نخیر!.....بار آخرت باشه برای کاری این‌جا اجازه می‌گیری ها"

در برابر این همه محبت زبانش قاصر بود. تنها کاری که کرد، بغل کردن این زن مهربان بود. صدای زنگ گوشی از اتاقی نزدیک آمد. تکانی به خودش داد. " برم ببینم کیه "

ملیکا صدای صحبتش را می شنید. " سلام عزیز خاله خوبی؟ " حدس زد خواهرزاده اش باشد. هرچه فکر کرد یادش نیامد که محبوبه چند بچه دارد و کجا هستند. کنجاویش را مهار کرد تا به وقتش!

نوای آهنگ بنان و نور بازیگوش خورشید از بین تار و پود حریر پرده، صبح بخیری بود که در خانه‌ی حاج رفیعی دریافت کرد. چشمانش باز در تخت دراز کشیده و به نوای «شد خزان گلشن آشنایی» گوش داد. بلند شد و پرده را کنار زد. اتاق پر از نور شد. در بالکن را باز کرد. دمپایی را پوشید و جلو رفت. صبح اوایل شهریور ماه، نسیم خنکی خواب را از چشمانش دور کرد. یک سمت بالکن از دیوار تا پایین و لبه‌ی نرده پر از گلدان بود. سرسبزی و طراوت‌شان روحش را تازه کرد.



شیلنگی وصل به شیر آب گرد شده بر پایه‌ای به دیوار بود. چند دور  
بازش کرد و مشغول آب‌پاشی گلدان‌ها شد. کف تراس را هم شست.  
صدای در زدن شنید. سرش را به در تراس نزدیک کرد و بلند گفت:

"بیدارم مادر چون بفرمایید داخل"

دلش از «مادر جونی» که گفت پر از شادی شد. مثل گرفتن یک هدیه‌ی  
بارزش! مثل وقتی که آرش خانه را برای کادوی سالگرد ازدواج رونمایی  
و سندش را تقدیمش کرد. هرچند از دیشب با هر خنده‌ای عذاب  
وجدان می‌گرفت.

سر محبوبه از لای در پیدا شد. دختر را که در تراس دید تبسم کرد.

"ماشالا به دختر سحرخیزم! صدای آهنگ بیدارت کرد؟"

شیلنگ را به شکل اول جمع کرد و سرجایش گذاشت و جواب داد.

"خیلی عادت به خواب ندارم. مهربانم چون زود بیدار نمیشه توی اتاق می‌مونم. آهنگم که عالی بود."

محبوبه تونیک و شلوار کتان سفید به تن داشت. به طرف کمد رفت و نمونه لباسی که تنش بود را درآورد.

"بیا مادر این لباسا رو بپوش، صبونه بخوریم بریم کلاس!"

تردید ملیکا را از چشمانش خواند. ملیکا در توری تراس را بست و وارد اتاق شد. محبوبه جلو رفت و دستش را گرفت.

"عزیزم هیچ چیز باعث نمیشه که کسی فکر کنه تو، شوهرت و اتفاقی که برات افتاده رو فراموش کردی! مشکی یه نماده که زنده‌ها برای دل خودشون و نشون دادن عزادار بودنشون می‌پوشن! همین نماد توی هند رنگ سفیده! پس به خودت عذاب وجدان نده"

چقدر خوب بود که این زن درکش می‌کرد. چه خوب که حرف نگاهش  
را می‌فهمید.

"این جا کسی تو رو نمی‌شناسه که قضاوتت کنه! راحت لباس رو بپوش  
و از ورزش لذت ببر!"

«چشم» را لب زد. محبوبه فرصت داد تا دوش بگیرد و آماده شود. سر  
میز صبحانه بودند که صدای زنگ گوشی ملیکا، میان صحبت‌شان دوید.  
گوشی را از روی جزیره‌ی نزدیک میز برداشت. تماس را وصل کرد.  
"سلام عزیزم خوبی؟"

\*

\*

تنهاتر از یک برگ

با بار شادی‌های مهجورم

در سایه‌ی بی‌اعتبار عشق

در سایه‌ی فرار خوشبختی

در سایه‌ی ناپایداری‌ها

نتوانست از کلاس یوگا لذت ببرد. تمرکز و آرامشی که باید می‌داشت را

با یک تماس تلفنی از دست داد. محبوبه سؤالی نپرسید ولی نگرانی

خانه کرده در چشمانش را پنهان نکرد. به اندازه‌ی تمام سال‌های عمر

سی ساله‌اش خسته بود. مرگ آرش فصل تازه‌ای از رنج را برایش

گشوده بود. بعد از سال‌ها همان تنهایی و بی‌پناهی بچگی و نوجوانی را

دوباره احساس می‌کرد. کاش آرش به جای حمایت بی‌حد و حصر

یادش می‌داد؛ چگونه قوی باشد. از این همه کم‌رویی و بی‌دست و پایی

خسته بود. کاش کلاس پررو بودن وجود داشت. کلاس حاضر جوابی!

تمام مدتی که به طبقه‌ی پایین و سالن ورزش برج رفتند و با چند نفری آشنا شد، ذهنش درگیر مکالمه‌اش بود. برخلاف خودش که با دوستانش به واسطه‌ی آرش آشنا شده بود؛ محبوبه دوستانی خارج از دایره‌ی همسرش داشت. دوستانی با سنین مختلف!

هنوز آن قدر با محبوبه راحت نبود تا مطمئن باشد بی طرفانه و بی قضاوت حرفش را می‌شنود. گذشته را مرور می‌کرد تا دلیلی برای این رفتارها پیدا کند و بی نتیجه بود.

«عزیزمی» که ورد زبان سهراب شده بود؛ هر بار مثل خنجر در قلبش فرو می‌رفت. تماس صبح هم از این دست مکالمات بود. اصلاً درک نمی‌کرد با چه فکری سر صبح زنگ زده و گفته بود:

"خوبی عزیزم..... نزدیک خونه‌ی احمداینا هستم آماده شو بریم یه صبونه بزنییم."

از صبح، یادآوری این جملات در ذهنش، آب جوشی بود که روی کله‌اش ریخته می‌شد. عصبانیت سهراب از شنیدن نبودنش، قوزی بالای همه‌ی قوزهای این روزهایش بود. این مرد از جان‌ش چه می‌خواست را نمی‌دانست.

نه تنها محبوبه که به مهربانش هم نمی‌توانست چیزی بگوید. فکر این که نگاه‌شان تغییر کند، فکر این که فرناز بفهمد و دلخور شود؛ دلش را به آتش می‌کشید. به بهانه‌ی تعویض لباس به اتاقش رفت و دل سیر گریه کرد. گریه‌ای که دردی را چاره نمی‌کرد. وقتی دلش سبک شد؛ آبی به صورتش زد و تی‌شرت و شلوار مشکی‌اش را پوشید. جلوی در اتاق بود که زنگ واحد را شنید. مکث کرد. اگر مهمان بود ترجیح می‌داد به اتاق برگردد.

در خانه‌ی احمد، مهربانش تلفنی با بیتا مشغول صحبت بود. از روزی که با هم گذرانده بودند، صحبت می‌کردند.

"احمد از موهات خوشش اومد؟"

"اهوم.....هرچند این روزا زیاد دل و دماغ نداره. مرگ آرش خیلی اذیتش کرده."

"مرگ آرش یا زن خوشگلش؟"

مهرنوش تکانی خورد. تا حالا پیش نیامده بود که با بیتا، از ملیکا بگویند یا غیبت کنند. من و من کرد. بیتا ادامه داد.

"نمی گم شوهرت خدای نکرده چشم ناپاکه! خودت می دونی که

وضعیت ملیکا الان متفاوت شده. شوهرش که اونجور از بین

رفته.....خانواده‌ای هم نداره.....خب پس طبیعیه دنبال کسی باشه که

خودش را بهش بچسبونه. فعلاً هم که تو خونه‌ی شما زندگی می کنه."

مهرنوش دودل شد. یک دل رد می کرد حرف های بیتا را و دیگری یادآوری که «دیدی احمد برای رفتن به آرایشگاه دعوا کرد و گفت از ملیکا خجالت بکش».

" نه بابا این جور که میگی نیست."

آن قدر ضعیف و با تردید گفت که بیتا هم تزلزل فکرش را فهمید.  
"قربونت برم میگم که حواستو جمع کنی. مگه کم بودن زنایی که شوهرشون که رفت خودشونو چسبوندن به دوستش؟ من که با حمید اتمام حجت کردم. گفتم تا حالا ملیکا زن آرش بود درست؛ از این به بعد ببینم نگاهت ثانیه ای روش مونده خودت می دونی! مردا رو که می شناسی. اگه آرش برای ملیکا فقط همون خونه رو گذاشته باشه؛ بازم یه زنِ جوونِ خوشگل پولداره! یعنی یه لقمه ی خوشمزه برای مردای اطرافش. ما باید حواسمون به شوهرامون باشه."



مهرنوش دل داد به حرف‌های بیتایی که قبولش هم نداشت.

"باز خوبه همون دیروز تا اومدم رفت خونه‌ی این حاجیه رفیق آرش."

"بهتر! هرچه زودتر از خونه‌ت بره خیالت راحت‌تره. باید به فرناز هم

بگم."

مهرنوش چندین سال دوستی را به دست فراموشی می‌سپرد.

محبت‌های ملیکا را به ته انباری تاریک ذهن فرستاد و قفلی از بدبینی و

شک رویش زد.

"نیستی ببینی سهراب چطور دورش موس‌موس می‌کنه! فرناز رو باید

روشنش کنی. اون بنده‌ی خدا سرکاره و سهراب هی می‌یاد برای ملی

خودشیرینی می‌کنه!"

بیتا دانسته یا نادانسته، عمد یا غیرعمد، توانست ذهن مهربانش را بهم  
بریزد. به ملیکا شک کرد. به خود گوشزد کرد که گوش احمد را بیچاند  
تا فکر ملیکا هم به ذهنش خطور نکند.

\*

صدای محبوبه را شنید که بعد از سلام، قربان صدقه نثار مهمانش کرد.  
صدای مردی جوابش را داد. به اتاق برگشت و در را بست. چند دقیقه  
بعد محبوبه در اتاق را زد و سرش را از لای در داخل کرد.

"خوابیدی؟ خواهرزادم اومده، خواستم بگم دوست داشتی بیا"

به احترام محبوبه از حالت درازکش بلند شد نشست. به زحمت به  
لبانش طرحی از لبخند داد.

"اگه اشکال نداره من نیام."

محبوبه وارد اتاق شد. کنارش روی تخت نشست و گفت:

"گفتم شاید بخوای از پرونده چیزی ازش بپرسی."

بهت همراه استرس در حرکاتش خودش را نشان داد. با کمی لکنت  
پرسید.

"ایشون مگه چیزی می‌دونن؟ پلیسن؟"

محبوبه از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت و جواب داد.

"نه پلیس که نیست. فکر کنم آشنای حاجی رو می‌شناسه."

مشتاق دیدن مردی شد که ممکن بود چیز تازه‌ای از پرونده بداند.

الان میام." محبوبه پلک خواباند و از اتاق بیرون رفت. مضطرب بود.

نمی‌دانست چه می‌شنود. چند نفس عمیق کشید و در اتاق را باز کرد.

یک‌باره یادش آمد کجاست. برگشت داخل اتاق و مانتوی جلو باز را تن

کرد و شال را روی سر شل انداخت. بهتر از این بلد نبود.

راهروی طولانی تا سالن را طی کرد. صدای مرد می‌آمد سرخوشانه با محبوبه شوخی می‌کرد. محبوب خاله صدایش می‌کرد. «سلامش»  
ضعیف بود. محبوبه بلند و مرد آرام جوابش را دادند. محبوبه معرفی کرد.

" آقاسلمان خواهرزاده‌ی عزیزم. ایشونم ملیکا خانوم، دخترم."

مرد آهسته با صدایی بم تسلیت گفت و اظهار خوشوقتی کرد. ملیکا سر بلند کرد و مرد را از نظر گذراند. مرد درشت هیکلی بود. ملیکا تا حالا مردی به این هیکل از نزدیک ندیده بود. می‌توانست بگوید چیزی در حد و حدود مردان آهنین!

عضلات درشت و برآمده از زیر پیراهن سفید تابستانه‌اش پیدا بود. آرش با دو سه سانتی‌متر اختلاف از ملیکا کوتاه‌تر بود. معمولاً ملیکا پاشنه تخت پا می‌کرد تا بلندتر از آرش نشود. این مرد نشسته از آرش بلندتر بود.

چیز دیگری که توجه ملیکا را جلب کرد؛ حجم مو و ریش و سبیلش بود. موهای پر مشکی تابدار و ریش و سبیل هم به سیاهی موها از گونه‌ها شروع و تا زیر گلو ادامه داشت. مرتب و آنکارا شده. چشم درشت مشکی با کلی مژه‌ی سیاه پخش و پلا! ابرویی کشیده و بلند. سرش را پایین انداخت. بیش از این رویش نشد نگاه کند. دست‌های درشت مرد با موهای مشکی روی بندهای انگشت، باعث شد خودش را جمع کند. آرشش کم‌مو بود. مطمئن بود زیاد طولی نمی‌کشد؛ جلو تا وسط سرش تاس شود. هرچند اجل مهلت نداد. با این هیبت مرد جرأت نداشت سؤالی بپرسد.

محبوبه که پرسید، قدردان نگاهش کرد. مرد لیوان شربت‌ش را روی میز گذاشت. ملیکا سر بالا آورد و منتظر نگاهش کرد. سلمان بی‌نگاه به زن جواب داد.

"والا تا اونجایی که می‌دونم دارن تحقیق می‌کنن. حدسایی زدن ولی به نتیجه نرسیده. کوچی شما این‌طور که می‌گفتند فقط دو خونه باغ داشته. همسایه که خونه‌اش از سر کوچی شروع میشه مسافرتی! در صورتی که بیاد و دوربینای اونا چیزی رو گرفته باشند...!ایشالا حل میشه"

نامید سر تکان داد. همسایه بیشتر سال را خارج از کشور به سر می‌برد. احتمال این که دوربین‌ها روشن باشند خیلی کم بود. آه کشید.

"پس حالا حالاها پلمپ خونه رو باز نمی‌کنند."

مرد شانه بالا انداخت و سر تکان داد. محبوبه دلداری داد.

"امیدت به خدا باشه مادر!"

مگر کار دیگری هم می‌شد کرد غیر از صبر. صبری که کم‌کم داشت سر می‌آمد. دلش خانه‌اش را می‌خواست. شاید در خانه‌ی خودش دردش کم‌تر می‌شد.

صحبت خاله و خواهرزاده که خصوصی و خانوادگی شد؛ از جایش بلند شد و «با اجازه‌ای» گفت. مرد همچنان سر به زیر، زیر لب جواب داد.

این مدل مردان را گاهی هنگام بازرسی دیده بود. مردانی با کت و شلوارهای رسمی و ریش‌های شانه زده و گاهی تسبیح به دست. سر به زیر و چشم به زمین دوخته. سال‌ها بود با این قشر سر و کاری نداشت. زمانی که آرش از آشنایی با حاج رفیعی برایش گفت را یادش آمد.

"ملی یه حاجیه امروز اومد دفتر. مهندس می‌گفت خیلی کار درسته! از

اینا که ریش دارن و جای مهر روی پیشونی شون هست. مهندس تا

تونست ازم تعریف کرد. وقت رفتن شمارمو گرفت. ملی دعا کن!

مهندس میگه کلی زمین توی دست و بالش هست که نقشه می‌خوان!"

ملیکا از ته دل دعا کرده بود. دعا که آرش به نان و نوایی برسد. هیچ‌گاه خوشحالی آرش را فراموش نمی‌کرد.

"ملی همون حاجیه زنگ زد. قرار شد براش نقشه بکشم. ملی باورت همیشه... گفت اگه کارم خوب باشه علاوه بر دستمزد یه تیکه زمین هم بهم می‌دن."

فروش همان تکه زمین شد خانه‌ی عشق او و آرش! همان شد که آرش شد مرید حاجی و تحت اختیارش! تا قبل از این اتفاق با این که آرش مستقل شده و کارش آن‌قدر رونق گرفته بود که تحت لوای کسی نباشد؛ اما امکان نداشت حاج رفیعی لب تر کند و آرش اطاعت نکند. برای آرش، حاجی اسطوره بود. همیشه می‌گفت:

"حاجی از این مؤمن الکیا نیست. کارش درسته!"



شاید برای ملیکا سر به زیری حاجی قابل درک بود ولی مردی به این جوانی و جذابیت و مردانگی بعید بود که از جذابیتش استفاده نکند. در اتاق را که بست خدا را شکر کرد که مرد نگاهش هم نکرده بود. این روزها بسیار از خودش و قیافه‌اش بی‌زار شده بود. سهراب دیدش را نسبت به همه‌ی مردان اطرافش خراب کرده بود.

چند روزی که خانه‌ی حاجی بود، بیشتر با اخلاق و رفتار محبوبه آشنا می‌شد. آشنایی بیشتر، شیفتگی بیشتری در پی داشت. بعد از چند روز به خود جرأت داد و سؤالی را که در ذهنش بود، پرسید. وقتی شب نشسته بودند به صحبت.

"مادرجون بچه‌های شما کجان؟ ندیدم این چند روز زنگی بزنند."

لبخند محبوبه رنگ باخت. از روی لبانش کنار نرفت ولی حال و هوای لبخندش عوض شد. ملیکا پشیمان شد از فضولی‌اش. دست روی دست زن گذاشت و تند تند گفت:

"ببخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم. اصلاً نباید فضولی می‌کردم."

آه کشید و دست دختر را فشار داد. سرش را به چپ و راست انداخت.

"ناراحت نشدم. من و حاجی بچه نداریم. نمی‌بینی وقتی صدام می‌کنی

مادرجون پر در میارم."

مات ماند. باورش نمی‌شد. این زن پر از مهر چرا نباید کودکی داشته

باشد. سکوت کرد اما دلش فریاد می‌زد. چه کودکانی که برای دستی

پر مهر بر سرشان له‌له می‌زنند. چرا زنان و مردانی مثل محبوبه و

همسرش که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید، بچه یا بچه‌هایی را به

فرزندی نمی‌گرفتند؟ دلش می‌خواست قانون اجازه می‌داد و بچه‌هایی را

سرپرستی می‌کرد. ولی فقط در حد سرپرستی مالی اجازه دادند. یک‌باره

یادش آمد که واریزی این ماه را انجام نداده است.

محبوبه دستش را فشار داد. سرش را بالا آورد و لبخندی زد.

"حاجی فردا میان؟"

نوری در چشمان محبوبه درخشید. ملیکا خندید و سر به سر زن گذاشت. محبوبه جوابش را داد ولی دلتنگی برای آرش چشمانش را خیس کرد. حاجی که برمی گشت باید او هم می رفت. اگر انتخابی داشت حتماً خانه‌ی محبوبه را ترجیح می داد؛ اما با حاجی راحت نبود. در این نزدیک به ده روز مهنوش زنگی نزده و دو سه باری هم که ملیکا زنگ زده، سرد جواب داده بود. همین، برگشتن به آن خانه را برای ملیکا سخت می کرد. حاجی فردا می رسید و ملیکا می خواست قبل از رسیدن او برود. اجباراً شماره‌ی مهنوش را گرفت و اطلاع داد فردا برمی گردد.

"باشه بیا... فقط... ببین من از صبح نیستم با بیتا داریم می ریم باغ

داییش، اشکال نداره وقتی برگشتیم بهت خبر بدم؟"

\*

\*

مرا محتاج رحم این و آن کردی

ملالی نیست

میان خضر و موسی چون فراق افتاد فهمیدم

که گاهی واقعیت با حقیقت در منافات است

روزها فکرش این بود که برای آدم‌ها دوستی چه معنایی دارد. دوستی

یعنی چه؟ غیر از این است که در خوشی و ناخوشی یار باشند. کجای

این زمین پهناور دوستی یعنی فقط وقتی مشکلی نداری کنارت هستم.

در کدام فرهنگ و کدام قانون! که اگر این‌گونه بود چه نیاز به دوست.

دوست آن است که گیرد دست دوست در پریشان‌حالی و

بی‌چارگی

بیت سعدی هم همین را می‌گفت، پس حال و حکایت او و دوستانش  
چرا چنین بود.

این روزها بیشتر از همیشه پرورشگاهی بودنش، اذیت می‌کند. بارها  
آرزو کرد که حداقل آرش خانواده‌ای داشت و او به عنوان زن آرش  
وصل‌شان می‌شد. هرچند می‌دانست بسیار بعید بود که خانواده‌ای راضی  
به ازدواج پسرشان با دختری مثل او شوند.

چند روزی بود که دوباره به خانه‌ی احمد و مهرنوش بازگشته بود. چند  
روزی بود که از صبح برای پی‌گیری پرونده به آگاهی می‌رفت و  
بی‌نتیجه برمی‌گشت. حاجی تلفنی گفته بود که پی‌گیر است و لازم  
نیست او برود. کسی نمی‌دانست چه می‌کشد.

مهرنوش مثل همیشه بدون در زدن، در را باز کرد و وارد اتاق شد. تازه  
از بیرون برگشته و دوش گرفته بود. چشمان مهرنوش مثل روزهای

اخیر سرد و ابرویش درهم بود. حوله را روی موهایش انداخت و سعی کرد لبخند بزند.

"امیر خوابیده؟"

روی تخت نشست و دست‌هایش را عقب گذاشت و اهرم کرد. بدنش را تکیه داد به دست‌ها.

"آره از صبح کلافه‌م کرد. کار داشتم تو هم که ول کردی رفتی"

ملیکا سعی کرد لحن طلبکارش را نشنیده بگیرد. نفس عمیق بی‌صدایی کشید. فقط گفت:

"الهی بمیرم."

روی مبل گوشه‌ی اتاق نشست. انگار نه انگار دوستانی بودند که هیچ‌گاه حرف کم نمی‌آوردند. دور شده بودند. مهربان‌ش گاهی دلش برای زمانی که زیاد هم دور نبود تنگ می‌شد. برای حرف‌ها و شوخی‌های‌شان، برای

پاساژگردی و استخر رفتن شان. از ملیکا دور و به بیتا نزدیک شده بود  
اما نه از ته دل. دوستی با ملیکا چیز دیگری بود. شاید می شد دوباره  
صمیمی شد.

"امشب بیتا دعوت کرده، میای که؟"

بیتا چیزی به ملیکا نگفته بود. حتی به مهرانوش نگفت ملیکا را همراه  
بیاورد. شانه بالا انداخت.

"به من که زنگ زده. بهتره نیام. اگه خواستی امیرو نگه می دارم، شما  
برید"

مهرانوش شرمنده شد. کمی خود را جمع کرد و بعد مصمم گفت:

"نه بابا...بیتا به من گفت. با هم می ریم. کاری نمی کنیم که دورهمی  
مثل همیشه اس"

ملیکا با این که راضی نبود ولی با خود فکر کرد شاید مهربانیش دلش نمی‌خواهد تنها در خانه‌اش بماند. سرش را تکان‌زیریفی داد و «باشه» را لب‌زد. کمی بعد مهربانیش به اتاقش رفت و شماره‌ی بیتا را گرفت.

"وای بیتا ببخشید. من مجبور شدم به ملیکا بگم تو دعوتش کردی."

صدای نفس بیتا توی گوش‌ی پیچید. مهربانیش گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفت. سکوت بیتا که کمی طولانی شد هول گفت:

"ولش کن یه بهونه‌ای میارم که بمونه خونه. اصلاً امیرعلیو می‌ذارم پیشش."

"نه بابا! بیاد دیگه... راست میگی خونه‌ی شماس همیشه پیچوندش."

نفس راحتی کشید. فکر نمی‌کرد بیتا تا این حد حساس باشد. اما از برخوردش فهمید بیشتر از چیزی که حدس می‌زد؛ ناراحت شد. فکر کرد. «باز خوبه زودتر بهش گفتم»



پیراهن مشکی که با گیپور تزئین شده بود، پوشید. پیراهن را با محبوبه  
خریده بود. آستین سه ربع و بلندیش تا زیر زانو بود. جوراب شلواری  
نسبتاً کلفتی پا کرد و کفش‌های عروسکی مشکی که کنارش توری بود.  
تصمیم داشت شالش را روی سر نگه دارد. از آن روزی که سهراب دم  
مویش را گرفته و گفته بود.

" مثل ابریشم نرمه بدمصب "

آن روز رنگش پریده و خودش را کنار کشیده بود تا موهایش از  
دست‌درازی مرد دور بماند. توی اتاق وقتی با مهرانوش، مانتوی‌شان را  
می‌گذاشتند، گفت:

" به نظرت اشکال داره من شال سرم باشه؟ "

مهرانوش با تعجب نگاهش کرد. به دنبال دلیل این حرف، صورت ملیکا  
را وجب کرد با نگاهش.

چشم دزدید و بهانه آورد.

"یه کم سردمه! موهام رو خشک نکرده خوابیدم..."

"هرطور راحتی"

خیالش راحت شد. لبخند زد و سر تکان داد. "این طور راحتتم"  
با برگشتن به سالن بزرگ خانهای حمید و بیتا، سهراب زودتر از همه  
متوجه شال روی سرش شد. لب جوید و سکوت کرد. حمید لودگی  
کرد.

"سلام علیکم حاج خانوم...بابا دو روز رفتی خونهای حاجی، محجبه  
شدی؟"

لپهایش قرمز شد از خجالت. مهنوش به دادش رسید.

"یه کم سردشه! برای همه چیز باید به شما آقایون توضیح بدیم."

دورترین مبل به مردها نشست. فرناز کنارش نشسته بود. نامحسوس پشت فرناز سنگر گرفت. بدون آرایش و با شال و لباس مشکی، باز هم زیبایی‌اش چشم‌گیر بود. تا خوردن شام سرجایش ماند. کم‌ترین مشارکت را در صحبت‌ها داشت. قبلاً هم زن پر شر و شور و حرافی نبود ولی حالا این سکوت بیشتر به چشم می‌آمد. شاید به دلیل چهره‌ی غمگینش بود.

همین که فرناز بلند شد و به سرویس رفت؛ سهراب از فرصت استفاده کرد و نزدیکش شد.

"چیه خانوم رو می‌پوشونی؟ ما که همه جوره هواخواهتیم به مولا! با ما به ازاین باش!"

حالش بد شد. دلش می‌خواست جرأت داشت و همان‌جا توی صورت سهراب می‌کوبید. دستپاچه و عصبی از ترس این که مورد اتهام قرار گیرد؛ بلند شد که به آشپزخانه برود. احمد، امیر نق نقو به بغل را آن

سوی سالن دید. به طرفش رفت و امیر را گرفت. به این بهانه می توانست به اتاق برود.

به آشپزخانه نزدیک شد تا از مهربانوش شیشه شیر بچه را بگیرد. آشپزخانه‌ی بیتا از دو قسمت تشکیل می شد. یک قسمت که با جزیره‌ای از حال جدا می شد و قسمتی هم پشت که آنجا آشپزی می کرد. بیتا و مهربانوش در قسمت پشتی بودند و متوجه حضور ملیکا نشده بودند. صدای شان به گوش ملیکا رسید. بیتا می گفت:

" از من می شنوی نذار پسرت بهش عادت کنه."

" چرا؟ گاهی امیرو پیشش می ذارم و می رم بیرون."

صدای بیتا ضعیف تر شد.

" آخه عزیز ساده‌ی من! می‌خوای هم شوهر تو صاحب بشه هم پسر تو؟  
اگه بهش عادت کنه، مثلاً تو بخوای زهرچشم بگیری و بچه رو بذاری  
بری چی میشه؟"

" چی میشه؟"

" وای مهربی تو این قدر ساده نبودی که! خانوم جاتو می‌گیره. بچه که  
نمی‌فهمه فکر می‌کنه اون مامانشه. اونوقت سر کی بی کلاه  
می‌مونه؟.....سر توی ساده! نبین شال سرش کرده و لباس بسته  
پوشیده. حواستو بده ببین زیرزیری چی کار می‌کنه."

مهرنوش «وای خاک به سرمی» گفت. ملیکا اما حس کرد زانوهایش  
نای نگه‌داریش را ندارند. جان از دست‌هایش رفت. ترسید بچه از  
دستش بیفتد. برگشت خودش را تا حال کشاند. لبه‌ی راحتی گرد توی  
حال نشست. دماغش تیر کشید و چشم‌هایش پر از اشک شد. خدا را  
صدا زد. این‌ها دوست بودند یا دشمن! این همه سال نشناخته بودنش

که این‌گونه قضاوتش می‌کردند. قضاوت که نه! قصاص پیش از جنایت می‌کردند. فرناز نزدیکش شد.

"چته؟ حالت خوب نیس؟ آب می‌خوای بیارم؟"

«نه» را آهسته گفت. بچه را به طرفش گرفت. "اینو بده مهربونش بگو خوابش میاد."

فرناز بچه را گرفت.

"خودت حالت خوب نیست ها!"

سرش را بالا انداخت. از ترس این که نگویند برای جلب توجه ادا در می‌آورد؛ لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

"نه چیزی نیست. شام زیاد خوردم معده‌م درد گرفته یه کم."

معدۀ دردش چیز جدیدی نبود. فرقش این بود که به جای معدۀ قلبش می سوخت. انگار اسید رویش ریخته باشند. جز جز کنان پیشروی می کرد و تمام گوشه و کنار قلبش را می سوزاند.

چیزهایی از زن مطلقه و تنها و مشکلاتش شنیده بود. روزگاری که بی غم دور هم می نشستند و از تحمل نکردن کجروی شوهران می گفتند. آن زمانی که طلاق را آسان و افتخار می دانستند. از آشنایانی اسم می بردند که بعد از جدایی خیلی راحت زندگی می کنند و خیلی هم به شان خوش می گذرد.

پس چرا برای او سخت بود. حتی طلاق هم نگرفته بود. یک قاتل لعنتی خانۀ خوشبختی اش را با بلدوزر خراب کرده بود. هنوز از بهت این خرابی درنیامده که بخواهد به این رفتارها عادت کند. آن هم از طرف صمیمی ترین دوستانش. از طرف کسانی که با هم هم سفره بودند.

فرناز بچه را داده و برگشت. یک لیوان چای نبات دستش بود. تعارف کرد و گفت:

"بخور برات خوبه! رفتی خونه اگه مهري عرق نعنا داره، بگیر بخور"

تشکر کرد و لیوان را گرفت. حدس می زد هنوز هشدارى به فرناز نداده اند. اگر سهراب همسر فرناز نبود، همین امشب از خانه ی مهرنوش به نزدش می رفت. متأسفانه جای دیگری را نداشت و مجبور بود بماند. یک لحظه محبوبه و اتاقش در آن خانه جلوی چشمش آمد. آهی از دل سوخته اش کشید. یادش آمد محبوبه تا آخر هفته با خواهرش مشهد است. چاره ای جز تحمل و به روی خود نیاوردن، نداشت. فکر کرد، اگر محبوبه هم بود روی رفتن و ماندن خانه اش را نداشت.

کاش می توانست از این خانه برود. از این شهر.....برود جایی که کسی

نشناسدش. کسی نداند که پرورشگاهيست. کسی نداند همسرش را



بی‌گناه کشته‌اند. نداند که زنی تنه‌است. تنه‌ایی‌اش سبب انگ و وصله نشود.

من از بیگانگان هرگز ننالم.....

مهرنوش و بیتا سرحال و شاد آمدند و کنارش نشستند. انگار نه انگار همین چند دقیقه‌ی پیش روحش را زخمی کرده بودند. گویی دیگر برای مهرنوش مهم نبود؛ بیتا تاپ بندی بدون لباس زیر پوشیده است. بیتا «علیه السلام» شده بود و او «لعنت الله علیه». گفتند و خندیدند و از دل خون چکان زن کنارشان بی‌خبر بودند.

از آن شب سعی کرد زمان حضور احمد در اتاقش بماند. نزدیک امیرعلی نمی‌شد. اگر صدای گریه‌اش را می‌شنید، به مهرنوش می‌گفت به بچه‌اش برسد و کاری که انجام می‌داد را خود دست می‌گرفت. لاغر و زار و رنگ پریده شده بود. تماس‌های سهراب را جواب نمی‌داد و پیام‌هایش را نخوانده پاک می‌کرد. آرزو داشت که می‌توانست راحت به

مهرنوش بگوید صدای شان را شنیده است. بگوید آن قدر با شرف هست  
که به همسر کسی فکر نکند. بگوید که دلتنگ آرش است. دلتنگی اش  
بر همه‌ی حس‌هایش غلبه کرده است. حیف که این کمرویی دست و  
پایش را بسته بود. دلش می‌خواست آبروی سهراب را ببرد تا دیگر  
نتواند اذیتش کند. آرزو می‌کرد که می‌توانست خودش به فرناز می‌گفت  
که همسرش چه مرد پستی است.

همه‌ی این‌ها فقط و فقط در ذهنش اتفاق می‌افتاد و در واقعیت هیچ  
حرفی نزد. نه به مهرنوش و نه فرناز. خودخوری کرد و اشک ریخت. از  
نامرادی‌ها به خدا شکایت کرد.

نگاهی به ساعت کرد. نزدیک آمدن احمد بود. مهرنوش امیرعلی را در  
تختش نهاد و از اتاق بیرون آمد. ملیکا در آشپزخانه بود. صدای شستن  
چیزی می‌آمد.

"چی کار می‌کنی؟"

شیرآب را بست و برگشت. با آستین اشک‌هایش را پاک کرد.

"چند تیکه ظرف بود شستم."

"باز گریه کردی؟"

شکایت پنهان در صدای مهربانوش اذیتش می‌کرد. حوصله‌ی تظاهر به لبخند هم نداشت.

"من می‌رم اتاقم، سرم درد می‌کنه. می‌خوام بخوابم. کاری نداری؟"

"پس شام چی؟ نمی‌خوری؟"

از کنار مهربانوش رد شد و "گرسنه نیستم" را زمزمه کرد. مهربانوش کمی عذاب وجدان گرفت. شک کرد که چیزی از حرف‌های بیتا شنیده باشد. از آن شب رعایت کردن ملیکا را حس کرده بود. تردید داشت که شنیده باشد. شانه بالا انداخت و به خودش گفت:

"شنیده باشه هم بد نیست. خوبه که رعایت کنه."

به اتاق رفت و کمی به خودش رسید. امیرعلی خوابیده بود و ملیکا هم که برای شام نمی‌آمد؛ فرصت خوبی برای یک شب دونفره بود. لباسش را عوض کرد. حجم زیادی از عطرش را اسپری کرد. زنگ کوتاه از آمدن احمد خبر داد.

به استقبال رفت. در را باز کرد. احمد خسته از سروکله زدن با مشتری لبخندی به روی همسرش زد. مهربانوش از گردنش آویزان شد. با احتیاط بوسه‌ای روی لبانش کاشت. با هم به وسط هال آمدند. مهربانوش لوندی کرد و احمد متوجه شد که شب خوبی در پیش است. صدایش را پایین آورد. اما نه آن قدر که به گوش ملیکا نرسد.

"ملیکا کجاست؟ صدایش کن بیاد زشته!"

حرف‌های بی‌تایید یک‌باره به مغزش هجوم آورد. ملیکا رعایت می‌کرد یا با این کارش احمد را کنجکاو نبودنش می‌نمود. عجب زن مودماری بود این ملیکا. با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. از این ور ادای

گریه کردن درمی آورد. از آن ور چه می کرد که احمد نیامده سراغش را می گرفت. مهنوش و زیبایی اش را نمی دید و می گفت: «بگو ملیکا بیاد». مهنوش صدایش را بالا برد. رعایت مهمانش را نکرد. رعایت دل سوخته و عزادارش را نکرد. فریاد زد.

"چشمم روشن! زیر گوشم داری بهم خیانت می کنی؟ من کنارتم سراغ زن آرشو می گیری که چی؟ چی کار کرده برات که من نکردم؟ بذارید دو ماه بگذره بعد شروع کنید. من احمقم که خودم برای خودم هوو آوردم توی خونه."

داد می کشید و احمد هر کاری کرد نتوانست آرامش کند. دست روی دهانش گذاشت و به طرف اتاق کشید. ملیکا پشت در روی زمین نشست و اشک هایش روان بود. دیگر ماندن فایده نداشت. باید می رفت.

\*\*\*

رمان شهر بی فرشته به نویسندگی الف\_صاد جزء رمان های اختصاصی

**اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.